

اندوه ماه

آرش حجازی



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

اندوه ماه
آرش حجازی

شابک: ۹۶۴-۹۱۶۰۷-۸-۷

حجازی، آرش، ۱۳۴۹ -
اندوه ماه / آرش حجازی. - تهران:
کاروان، ۱۳۷۸.

ISBN: ۹۶۴-۹۱۶۰۷-۸-۷

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. الف.
عنوان.

۸ الف ۲ ج / ۸.۱۳ PIR
۱۳۷۸
۸ فا ۳ / ۶۲
الف ۳۳۹ ح
۴۹۹۴-۷۸ م
کتابخانه ملی ایران

www.Zoon.ir

آیا هرگز هنگام گذر از جاده، به گندم‌زاری رسیده‌اید؟ اندک‌دمی ایستاده‌اید؟ لختی به وزش باد در آن نگریسته‌اید؟ آیا در گندم‌زارهای زندگی‌ام، کسی با من بوده است؟

گندم‌زار در برابر باد، دریایی زرین و در نکاپوست. خوشه‌ی گندم می‌لرزد. کمر خم می‌کند. دانه می‌پراکند. خشک می‌شود و باز می‌روید. شاید گندم‌زار در نور، خورشیدی است که می‌توان در میان پرتوهایش گام برداشت. گندم‌زار در مه، تبلور دانه‌های حیات است که مه چون کیمیا، در ابهام ناب، زرینش کرده. شاید مرا به یاد آنانی می‌اندازد که دوست داشته‌ام و در دوست داشتشان، فقط به خودم مهر ورزیده‌ام، آنانی که تنها برای آن که بگویم دوست داشتن را می‌دانم، در غرفه‌ی مهرورزی خالی ذهنم، نشانده‌ام. برای آن که به خود بیاورانم رنج کشیده‌ام و مهر ورزیده‌ام و به من مهر نورزیده‌اند. حال آن که همانانند که ذره ذره، آن گوهر را که همواره پوییده‌ایم، می‌پردازند.

اما، حقیقت این است که امروز به راستی تنهاییم. منم و گندم‌زار، و این مه که دم به دم نزدیک‌تر می‌شود. که خاموش در برابر این گندم‌زار به زانو در افتاده‌ام، با هر دانه‌ی گندم که بر زمین می‌افتد، لحظه‌های زندگی‌ام را به یاد می‌آورم که آغشته به آدم‌ها و دور از آنان بود. کاش قاصدکی از جهان آنان پیامی‌ام می‌آورد، که تمام عمرم در انتظار قاصدکی بودم.

بارها اندیشیده‌ام، چرا آن‌چه می‌بینیم، آنچه هست نیست؟ و هر بار کوشیده‌ام حقیقت را از درون نگاره‌ها بیرون بکشم. اما نگاره‌ها همانند که هستند. همچون امروز، که آیندگان و روندگان، شاید فقط پیرمردی خاموش را ببینند که در برابر مزرعه‌ی گندمی به زانو در افتاده است و دیگر هیچ

زن میان سالی بود. تنها به اورژانس بیمارستان آمد و گفت قلبش درد می‌کند، و بعد، از حال رفت. از سینه‌اش عکس گرفته بودند و تشخیص، خیز حاد ریه بود. در اتاق خودم نشسته بودم و بر روی مقاله‌ای که قرار بود در ماه آینده ارائه بدهم، کار می‌کردم که صدایم کردند. با عجله به اورژانس رفتم. زن میان سالی بود. و تنها... پشت سر هم دستور می‌دادم. اکسیژن، مرفین، لازیکس... زن در اغما بود. خیلی ساده، هوشیار به بیمارستان آمده بود و بعد به اغما رفته بود. تنها بود.

پس از این که وضع بیمار تثبیت شد، او را به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل کردیم. دستورهای لازم را دادم و به اتاقم برگشتم. مقاله‌ام بر روی میز بود. نزدیک ظهر، بار دیگر من را خواستند. حال بیمار وخیم شده بود. ورم ریه تغییری نکرده بود و بیمار همچنان در اغما بود. با عجله دستور دادم ۲۵۰ میلی لیتر از او خون بگیرند، و داروهای جدیدی تجویز کردم. کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. به اتاقم برگشتم. بیمار همان روز، ساعت پنج بعد از ظهر مرد.

پزشک جوان و موفقی بودم. خیلی زود موفق شده بودم در بهترین بیمارستان شهر کار کنم. شروع خوبی داشتم و به سرعت زیر و بم کار را یاد می‌گرفتم. خانه، اتومبیل، دوستان خوب، و انگار از روز اول هم آرزوی دیگری نداشتم. زندگی‌ام دلپذیر بود، شب‌ها، با کتاب و دوستان و قمار و مشروب و گاه با لعبتیکی زیارو، و اقبال بلندم در این که پزشک جوان خوش صورتی بودم، و روزها، با رقابت‌ها و جدل‌های حرفه‌ای طولانی بر بالین بیمارها، و لذت از این که همیشه درست‌ترین نظریه از آن من بود، و امیدم به این که اگر وضع همین طور ادامه یابد، تا یکی دو سال دیگر می‌توانم خانه‌ی ویلایی و مجللی در محله‌ی رئیس بیمارستانمان بگیرم، و بعد از ظهرها در مطبم، با بیماران بی‌درد. افکار فلسفی ویژه‌ی خودم را هم داشتم که با غرور و خیال این که دیگران نمی‌توانند آن افکار را درک کنند، در رنج مطبوعی پنهان می‌کردم. البته افکارم به راستی رنج می‌داد، اما از آن لذت می‌بردم. گمان می‌کردم پاسخی که نمی‌یابم، موجب شده تا در حضور دیگران احساس غرور کنم. چه، در اندیشه‌ام نمی‌گنجید که دیگران هم اندیشه‌های بلندی چون من داشته باشند. افکار فلسفی‌ام، مرا به یاد نوجوانیم می‌انداخت، زمانی که با شور و هیجان وارد رشته‌ی پزشکی شدم تا پاسخی بیابم برای آن سؤال. و هرچه پیش می‌رفتم، سؤال بارزتر از جوابش می‌شد. چه شب‌ها که آرامم را ربوده بود. نمی‌شناختم و تنها دشمنش می‌پنداشتم. تمام روز با او در جنگ بودم و اندکی از او نمی‌دانستم. همیشه ناچار بودم چنگالش را از دور گلوی نوزادی، از درون سینه‌ای، از کنار قلبی دور کنم. چنگال نیرومندی بود و رویارویی با آن به نیرویی بی‌خستگی و تلاشی بی‌پایان نیاز داشت. شاید همین سبب شده بود پزشک موفقی باشم. برای مبارزه با او، تمام توانم را جمع می‌کردم و از هر ابزاری کمک می‌گرفتم... و ناگهان می‌دیدم همان انسان زنده‌ای که دمی پیش پیش چشمم دست و پا می‌زد، همان که در هیجان و تکاپو و مبارزه بود، با امیدها و آرزوها و ترس‌هایش، با نگاه غمگین و نگران و رنج‌بارش، زیر دستم تکه گوشتی بی‌جان می‌شد. پس از مرگ هر بیمارم، وحشت

.....

شدیدی مرا می گرفت. دیگر او رانمی شناختم. دیگر هیچ شباهتی با آدم زنده‌ای نداشت که دمی پیش دیده بودم. تا آخر هم از مرده‌ها می ترسیدم.

کم کم پی بردم که او دشمنی خونبار نیست. کم کم او را مثل حریفی در شترنج می انگاشتم، که هر بار برد با یکی از ما بود. اما حریف نیرومندی بود و مهره‌های من به اراده‌ی خود حرکت نمی کردند. انگار من هم یکی از ابزارهایش بودم. معمولاً برد با او بود. یعنی هرگاه اراده می کرد، پیروز می شد. کافی بود روش بازی را تغییر دهد، که استاد این کار بود. هرچه می خواست می کرد. با زندگان مثل موجوداتی ساخته و پرداخته‌ی خودش رفتار می کرد و مردانگی نمی دانست. هرچند فریبی هم در کارش نبود. او خود قانون بود و این من بودم که بی پروا می خواستم در کارش دخالت کنم.

با این همه، با من سر ملاحظت داشت. گاه می شد که بعد از بازی دراز و توان فرسای، چون دو رقیب همپا می نشستیم و گاه جامی با هم می نوشیدیم. اما هرگز سخنی در میان ما نرفته بود. حضورش حقیقی بود، حتا می توانستم ریشخند نگاهش را از پشت شیشه‌های عینکش ببینم. راستی چرا عینک می زد؟

در برابر نگاهش سرد می شدم. حقیر و خرد می شدم. کم کمک، انگیزه‌ی اولیه‌ام را برای ورود به این راه از یاد می بردم، یا بیهوده می پنداشتم. در برابرش شرم داشتم. بارها از گزیدن این راه پشیمان شدم. اما هر بار، با دیدن چشم‌های شاید بسته‌ی کسی که تسلیم او می شد، از این خیال گریختم و یک بار دیگر، تمام توانم را برای شکستش، پس زدنش، راندنش، و یا حتا آتش بسی گذرا به کار گرفتم. هرچند هنوز نمی دانستم چرا چنین می کنم. شاید خودم را مدافع حریم زندگان می دانستم. شاید انگیزه‌ی سرشتی از دوران کودکی‌ام بود که در پس ابرهای آگاهی‌ام پنهان شده بود. شاید دلیل ورودم به این راه، آن بود که تنها یک حربه را بیابم که او دیگر نتواند دفع کند. ولی



راه می روم. پرستاران و بیماران، سنگ و بی روح، ایستاده اند. می ایستم. آرام در را باز می کنم. وارد می شوم. تاریک و روشن است. به تخت نزدیک می شوم. کودکی بر آن نفس نفس می زند. رویش کبود شده است. نگرانم. «او» در رو به رویم، در سوی دیگر تخت ایستاده است. پیرمردی بر تخت خفته است. دستش را می گیرم. «او» لبخند می زند و عصازنان دور می شود. به تخت نگاه می کنم. کودکی و پیرمردی بر تخت خفته اند. کودک مرده است. پیرمرد زنده است.

«او» دور شده است. از زیر ملحفه تنها هیكل یک نفر پیدا است. ملحفه را کنار می زنم. بر روی تخت خوابیده ام



بعد از ظهر روزی که آن زن مرد، با میلی آشنا و با ترس، مسیرم را تغییر دادم و از جلوی خانه‌ی میترا گذشتم. احساس لذتی همراه با حماقت داشتم. اما در این لحظه، که نومید و سرشار از اندوه بودم، احتیاج مبهمی به هم‌صحبتی، مرا به عبور از جلو خانه‌اش کشاند. نمی‌خواستم به خانه‌اش بروم، یا شاید شهامتش را نداشتم. می‌ترسیدم آشوب درونی‌ام، و نیازم را به حضورش بفهمد. از زمانی که با هم آشنا شده بودیم - در یک مهمانی دوستانه - هرگز نتوانسته بودم با او رابطه‌ای بیشتر از یک هم‌صحبت پیدا کنم. نخواستہ بود، و نتوانسته بودم. البته او خودش برای ایجاد رابطه‌ای دوستانه پیش قدم شده بود. اما خودش بود که خیلی زود، درهای محبتش را رویم بست، یا هرگز باز نکرده بود. البته خیلی هم برایم مهم نبود. به زجر کشیدن عادت نکرده بودم و از شنیدن قصه‌های عاشقانه نفرت داشتم. گاهی می‌توانستم - البته با قرار قبلی - بینم‌ش و با جمله‌هایی مشخص، و انگار دوستانه، ماجراهای روزانه‌ام را برایش تعریف کنم، و او خاموش و با لبخند گوش می‌داد و ناخودآگاه، این احساس را در من برمی‌انگیخت که خیلی احمقم. گاهی هم - به ندرت - می‌شد که او سراغم را بگیرد و قراری بگذارد، و یا برای مهمانی دوستانه‌ای دعوتم کند، و یا برای دوست‌بیماری از من کمک بخواهد. البته هرگز برای بیماری خودش از من کمک نمی‌خواست. مثل باد بود. می‌وزید و می‌رفت، تا روزی دیگر و از جایی دیگر باز بوزد. پیش از آمدنش، حضورش چندان برایم مهم نبود، همین که می‌دانستم با من دوست است، کافی بود. اما وقتی می‌رفت، در جلسه‌ی دردناکی بر جایم می‌گذاشت. زمانی که از بیمارستان و بیماران می‌گفتم، با دقت گوش می‌داد، و بعد نگاه عمیقی به من می‌انداخت، لرزه‌ی خفیفی از لب‌هایش می‌گذشت، و بلافاصله لبخند می‌زد و متلکی به من می‌گفت. آن زمان، هیچ چیز برایم آن اندازه مهم نبود که خودم را برایش به دردسر بیندازم. هیچ چیز، به جز حیثیت حرفه‌ای‌ام، و زمانی که دچار اضطراب می‌شدم، میترا. البته او هم همیشه برای من وقت نداشت. یعنی کم پیش می‌آمد سراغش را بگیرم و پیدایش کنم. زندگی پریهاوی داشت. با آدم‌های مختلفی، از قشرهای مختلف رفت و آمد داشت و هرگز نفهمیدم کار حقیقی‌اش چیست. زیاد هم برایم مهم نبود. اما همین که فشاری در سینه‌ام احساس می‌کردم، بی آن فکر کنم، گوشی تلفن را برمی‌داشتم و به او تلفن می‌کردم. و البته اغلب خانه نبود. و وقتی خانه نبود، ناگهان احساس می‌کردم بار سنگینی روی قلبم گذاشته‌اند. تقریباً همیشه این سؤال در ذهنم زنده می‌شد: «کجاست؟» و عصبانی می‌شدم. حسودی‌ام می‌شد؟ نمی‌دانم. هر بار با تمام قوا، سعی می‌کردم خیال حسادت را از سرم بیرون کنم. او برایم فقط یک دوست بود، یک دوست خوب. و حق هیچ احساس دیگری نداشتم. اما نمی‌توانستم خشمم را نادیده بگیرم، وقتی دوستانه مشغول صحبت با مرد دیگری بود، و می‌دیدم رابطه‌اش با همه‌ی مردان مانند رابطه‌اش با من، فقط دوستانه است. با همه‌ی این‌ها، یک بار به او پیشنهاد ازدواج دادم. نگاهی به من انداخت و خندید و گفت: «تو هنوز بچه‌ای!» و هیچ چیز نمی‌توانست مثل این جمله نمی‌توانست دیوانه‌ام کند. با خشم جواب دادم: «خودت چی؟» باز خندید و گفت: «من! من بچه نیستم. و حیف که نیستم. شاید وقتی بزرگ‌تر شدی، بتوانیم ازدواج کنیم!»

من بچه نبودم. یا شاید آن زمان فکر می‌کردم نیستم. گاهی که خسته و کوفته از بیمارستان و بالین بیماری در آستانه‌ی مرگ برمی‌گشتم، وقتی دیگر هیچ چیز زندگی هرروزه‌ام، نمی‌توانست گذراننده‌های درونیم را سد کند، سرم را در بالش فرو می‌کردم و فشار می‌دادم و صدای خفه‌ای از گلویم بیرون می‌آمد: «میترا!» از صدای خودم وحشت می‌کردم. اما این ناله تسکین می‌داد و می‌توانستم بخوابم.

عاشقش بودم و او نمی‌دانست. اما من، با تمامی تلاشم برای خفه کردن این احساس، می‌دانستم. تشنه بودم. تشنه‌ی این که زندگی‌ام را، این زندگی سراسر دلهره‌ام را، نو میدی‌ام را، نفرتم را از خودم، همه چیزم را گرم کند. چیزی نداشتم تا به او هدیه کنم. برای حیثیت حرفه‌ای‌ام، و آینده‌ی درخشانی که گمان می‌کردم پیش رو دارم، پیشیزی ارزش قایل نبود. نگذاشتم بفهمد، حتا موقعی که به او پیشنهاد ازدواج دادم، نگذاشتم به احساس درونی‌ام پی ببرد. و وقتی آن طور جوابم را داد، تصمیم گرفتم این احساس را برای همیشه نابود کنم. این بود که برایم بی تفاوت شد. تنها در لحظه‌های اضطراب، باز او را می‌خواستم و در نقابی دوستانه، شکاف اندیشه‌ام را با حضور مبهمش پر می‌کردم. که حضورش همیشه مبهم بود. همیشه بود و نبود. و همیشه در حضورش، نبودش را حس می‌کردم.

در هر حال، ظهورش در زندگی من، دگرگونی بزرگی در اندیشه‌هایم آورده بود. همین که در کافه، جلوی هم می‌نشستیم، بی آن که خودش بداند، احساس عجیبی به من دست می‌داد. این که همه چیز چه بیهوده است. و من چه بیهوده در بالین بیماران می‌گردم و از آدم‌ها، جز چهره‌هایی بیمار، چیزی نمی‌دانم. و این که خورشید هرروز برمی‌آید و همراه با گذر آخرین ساعت‌های زندگی بیماری، آرام پهنه‌ی آسمان را طی می‌کند و روز دیگر، بی‌کوچک‌ترین تغییری، باز از افق سر برمی‌آورد، و آن بیمار روز پیشین، دیگر نمی‌تواند طلو عرش را ببیند. و این که حاصل زندگی‌ام چیست؟ نجات بیمارانی که سرانجام می‌میرند؟ و این که واقعا سرنوشتم به دست خودم نیست. و اسیر نظامی‌ام که لحظه به لحظه‌ی هستی‌ام را رقم می‌زند و دم‌به‌دم، مرا در غرقاب خودش بیش‌تر فرو می‌برد. پزشکی از من ماشینی ساخته بود که بسیار خوب کار می‌کرد. ناهشیارانه به بیماران همچون اشیایی می‌نگریستم که باید تعمیر کنم. و فشار کارم آن‌قدر زیاد بود که نمی‌توانستم به چیزی جز امعا و احشای بیماران فکر کنم، و نه فکرهایشان، احساساتشان، آرزوهایشان. حتا روان‌شناسی که از آغاز شیفته‌اش بودم، در حرفه‌ام تنها به این درد می‌خورد که چه‌طور با بیمارها رابطه برقرار کنم. رابطه‌ای که تنها برای رسیدن به مقصود درمان آن‌ها بود و نه برای دوست داشتنشان. و جای چیزی درونم خالی بود.

هر بار می‌دیدمش، باز یادم می‌آمد چیزی را گم کرده‌ام. یا از یاد برده‌ام. و او با لبخند همیشگی و دلربایی ذاتی، که هیچ مردی را بی‌نصیب نمی‌گذاشت، به آتشم بیش‌تر دامن می‌زد.

دیگر خوشبخت نبودم. همه چیز برایم یکسان شده بود. حتا وجدان حرفه‌ای دیگر مفهومی نداشت. هرچه می‌کردم، اجرای وظایفی بود که همان نظام برگردنم گذاشته بود و آگاهانه یا ناآگاهانه، پذیرفته بودم. شاید تنها چیزی که مشوقم بود، مرگ بود. که رازش چون مهی تمامی اندیشه‌ام را فرا گرفته بود. و سرگرمی‌ها و بوالهوسی‌هایم، تنها عمیق‌تر کردن فراموشی کهنه‌ام بود. خسته بودم و بی‌حوصله. مطیعانه به این نظام گردن گذاشته بودم و در گردش همیشگی‌اش، نقشم را اجرا می‌کردم. فرقی نداشت که به مهمانی بروم یا در خانه بمانم. تماشای طبیعت و کوه‌نوردی روزهای تعطیل هم نمی‌توانست مثل دیگر مردم شادم کند. حتا شاید بیش‌تر آزارم می‌داد. دلم می‌گرفت و جز خستگی چیزی برایم نمی‌ماند. هر فرصتی پیدا می‌کردم، می‌خواهیدم. مدت کوتاهی آلوده‌ی قمار شدم، اما خیلی زود دلم را زد و هیجان‌کاذبی که در من ایجاد می‌کرد، به احساس بیهودگی جدیدی مبدل شد.

شبی، با اندوه لذت‌بخشی، چند تار مویی را که از میترا دزدیده بودم، بوسیدم، و تصمیم گرفتم ازدواج کنم. حالا که لذتی در این زندگی نبود، می‌توانستم اندوهی در آن خلق کنم. پزشک جوانی که آینده‌ای درخشان داشت. هر دختر جوانی با رغبت با من ازدواج می‌کرد. به همه‌ی دوستان و آشنایانم سپردم دختر زیبا و نجیبی، از خانواده‌ای اصیل، برایم پیدا کنند. از وقتی این تصمیم را گرفتم، دیگر سراغ میترا نرفته بودم. دیگر تاب دیدنش را نداشتم. اما آن روز، پس از مرگ آن زن، نگرانی عمیقی دلم را به درد آورد و می‌دانستم هیچ کس جز میترا نمی‌تواند راحتم کند. این بود که جلو خانه‌اش ایستادم. نمی‌توانستم در خانه را بزنم. انگار می‌ترسیدم، یا خجل بودم. اما در خانه ناگهان باز شد و میترا بیرون آمد. مرا ندیده بود. کیسه‌ی زباله‌ای کنار در گذاشت و به طرف خانه برگشت. ترسیدم برود داخل، و دیگر هرگز نتوانم در خانه‌اش را بزنم. صدا زدم: «میترا!»

با تعجب به طرفم برگشت و لب‌های باریکش بلافاصله از هم باز شد و چشم‌های سیاه درشتش درخشید: «به‌به! جناب سیاوش، ببخشید، آقای دکتر، یاد ما کردی!»
لبخندی ساختگی زدم و گفتم: «یک دفعه هوس کردم بینمت!»
«چی بهتر از این؟ بیا تو، اتفاقاً می‌خواستم باهات حرف بزنم...»

«دکتر هاشمی می‌گفت می‌خواهی ازدواج کنی.»
رویم نشد مستقیماً حرفش را تأیید کنم: «هنوز تصمیم نگرفته‌ام. اما شاید.»
«با کی؟»

«نمی‌دانم، فرق نمی‌کند.»
چشم‌هایش گرد شد. همان طور که به طرف آشپزخانه می‌رفت، گفت:
«نگفتم بچه‌ای؟»

با تعجب به جلو خم شدم و همان طور که حرکات موزونش را دنبال می‌کردم، پرسیدم:
«چرا بچه؟»

جواب نداد. اما کمی بعد، با سینی قهوه برگشت و گفت:
«خوشحالم پیشنهاد ازدواجت را قبول نکردم!»

زیر چشمی نگاهش کردم.
«حالم خوب نیست!»

فنجان قهوه‌ام را برداشتم.

«می‌دانم. برای همین می‌خواستم باهات حرف بزنم. توی چه فکری؟»

«نمی‌دانم. یک زندگی عادی، مثل بقیه‌ی مردم.»

«که چی بشود؟»

«از شرّ این دلشوره‌ها راحت بشوم.»

«کدام دلشوره؟»

«چه بگویم، می‌دانی؟ امروز عصر زنی در بیمارستان مُرد!»

«خوب!»

«به همین سادگی، تنها به بیمارستان آمد، بیهوش شد، و مُرد! هر کار کردم، از پیشش بر نیامدم، مُرد.»

.....

ترسیدم، کمی هم دلم برایش سوخت. اما بیش تر از آن ترسیدم.»
«ترسیدی؟»

«آره، بار اولم نیست که مردن کسی را می بینم، اما این اواخر، هر مریضی که می میرد، شب کابوس می بینم. مثل بختک رویم می افتد. نمی گذارد نفس بکشم. خواب می بینم دنیا خالی شده. بیدار می شوم. نفسی می کشم و با خودم می گویم همه اش خواب بود. اما به دور و برم که نگاه می کنم، می بینم دنیا واقعاً خالی شده. آدم ها می آیند و می روند. همه شان کارهای مهم دارند. همه شان عجله دارند. اما برای من، انگار نیستند. هرچه بینشان می گردم، دنیا را خالی تر می بینم. من مانده ام و یک دنیای خالی. با آن همه عجله و کارهای مهم، آخرش می آیند بیمارستان و زیر دست من، می میرند. و هر بار، می بینم چیزی از دنیا کم نشده. دنیا با مرگ آن یک نفر خالی تر نشده. نمی تواند خالی تر از این بشود که هست. مردمی که راه می روند اما نیستند، مثل خود من. نه می دانند این کارهای مهم برای چی است، نه می دانند بعد که کارشان را کردند، کدام طرفشان را نگاه کنند. چون هیچ طرفی چیزی نیست. بعد هم مثل یک پشه می میرند. زنی که امروز مرد، تنها بود. حتا کسی سراغش نیامد تا جنازه اش را تحویل بگیرد. ترسیدم. خیلی وقت است می ترسم!»

«باید مدتی واقعاً تنها باشی و با خودت خلوت کنی، بعد تصمیم بگیری! ازدواج راه حل تو نیست.»
«دیگر از فکر خسته شده ام!»
«احمق نباش!»

سیگاری روشن کردم و جرعه ای از قهوه ام نوشیدم. به راستی مشکلم چه بود؟ با نگرانی نگاه می کرد. چرا این احساس ناشناس، رفته رفته در من ریشه می دواند؟ چرا چیزی کم بود؟ چه می خواستم که نداشتم؟ چرا می ترسیدم؟ چرا خوشبخت نبودم؟ سردم شد. آن زن چرا تنها بود؟ چرا تنهایی این قدر وحشتناک بود؟ دلم شور می زد.
«می گویی چه کنم؟ فکر می کنی یک هفته مرخصی برایم خوب باشد؟»
«آره، برو مسافرت، با خودت خلوت کن، خودت را پیدا کن، مرگ این قدرها هم که فکر می کنی ترس ندارد. برو مسافرت، اما برگرد! وقتی برگشتی، هم را می بینم. باید قول بدهی خودت را پیدا کنی! من منتظرتم!»
به سفر رفتم.

هفته‌ای گذشت و افکارم آشفته ماند. هرروز به جنگل می‌رفتم و قدم می‌زدم و صدای جانورها را می‌شنیدم؛ یا از کوه بالا می‌رفتم و طلوع خورشید را نگاه می‌کردم. شب‌ها کنار رودخانه می‌نشستم و به صدای هیاهوی ذراتش گوش می‌دادم. درون خانه برمی‌گشتم و در بخاری دیواری، آتشی درست می‌کردم و پایش می‌نشستم. اغلب موسیقی گوش می‌دادم. و ... زیاد می‌خوایدم. این سفر، شاید خستگی‌ام را از بین برد، اما نتوانست اضطراب و آشفته‌گی‌ام را کم کند، که بیش‌ترش هم کرد. هراسان بودم. نمی‌خواستم این باشم که بودم، اما چه می‌خواستم باشم؟

فراموشی، همچون اضطرابی کهنه به دلم چنگ می‌زد. احساس می‌کردم درونم ذره ذره از چیزی پر می‌شود، و دلم، ناگهان در اوج سرشاری خالی می‌شود. کلیدی در مسیر لذت بردن از دیدن هستی برهنه، دیدن طبیعت گم شده بود. و در آن یک هفته، شاید کلیدهای دیگری را هم گم کرده بودم. نه جنگل، نه کوهستان، و نه رودخانه کمکی به من نکردند. و حتا رنجم را بیشتر کردند. از دیدن بلبلی که بر بالای درختی نغمه می‌خواند، دلم به درد می‌آمد. نگرانی‌ام روزه‌روز بیش‌تر می‌شد. بازمانده‌ی تکاپویم به خستگی می‌گرایید. صبح یک روز مه‌آلود، به شهر برگشتم. قصد داشتم کمی استراحت کنم، نزدیک ظهر به بیمارستان بروم، و خودم را به این فراموشی کهنه بسپارم. جلو آینه ایستادم تا ریشم را بتراشم. چهره‌ی مسخره‌ای از توی آینه نگاهم می‌کرد. گردن کشیده بود و نگران، نگاهم می‌کرد. ناگهان احساس کردم چه قدر آسان می‌توانم از شر این چهره‌ی مسخره و نگرانی‌هایش آسوده شوم. نگاهش کردم. خندیدم. تیغ را به رگ دستم نزدیک کردم. کافی بود فشاری بدهم و همه چیز تمام بشود. نگاهی به آینه کردم. رنگش سفید شده بود. مسخره بود. در انتخاب خودش دچار هراس شده بود. خیلی دلم می‌خواست تیغ را فشار بدهم و بعد نگاهی پیروزمندانه به چهره‌ی حقیرش بیندازم. اما دلم برایش سوخت. تیغ را کناری گذاشتم و از خانه بیرون رفتم. وارد بیمارستان که شدم، چیزی دوباره در دلم فشرده شد. همه چیز مثل همیشه بود. پرستارها از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند. بوی بیمارستان در راهرو پیچیده بود. بیماران اغلب کنار در اتاقشان ایستاده بودند و افسرده، نگاهم می‌کردند. اما همه چیز در نظرم غریب بود. حال خوب نبود. ضعف و سرگیجه داشتم. گذارم از کنار ایستگاه پرستاری افتاد. به طرفش رفتم. پرونده‌ی سرخ رنگی، جدای از پرونده‌های دیگر که پوشش فلزی داشتند، توجهم را جلب کرد. برداشتم و بازش کردم؛ بیمار زن جوانی بود، با نامی نامعلوم، ملیتی نامعلوم و سنی نامعلوم، و احتمالاً ناشنوا، که به علت سنکوپ ناگهانی، و احتمالاً با منشای قلبی، بستری شده بود. در مورد اقدامات درمانی، نتیجه‌ی معاینه، پزشک معالج، و هر آن چه باید می‌نوشتند، چیزی نوشته بودند. و چنین شد که آن روز صبح، وارد اتاق شماره‌ی ۱ شدم.

بی‌هوش روی تخت افتاده بود. لباسش سراسر صورتی بود. به تخت نزدیک شدم و به صورتش نگاه کردم.

.....

صورتش چون شقایقی در آغاز شکفتن، وحشی بود. چیزی درونم فرو ریخت. چهره‌اش آشنا و غریب بود. تمام خطوط صورتش رامی شناختم، و خیلی خوب می‌دانستم تا حالا او را ندیده‌ام. جوان بود و گیسوانش توده‌ای از نور. با تردید مچ دستش را گرفتم، به بهانه‌ی نبض، لطافت پوستش به نسیم می‌مانست. با تماس دستم چشم‌هایش را باز کرد. چشم‌هایش آسمانی بود که هر موجودی آرزوی تنها یک پرواز در آن را داشت. آبی چشم‌هایش شفاف‌تر از آسمان بود و اما مثل دریا، سدّی از راز بر خود داشت. نگاهش آشنا بود. مرا می‌شناخت، بی‌آن که شناخته باشمش. در نگاهش سرزندی ژرف خواندم و ناگهان، گیسوان زرینش به آذرخش، تازیانه‌ی اربابان بزرگ آسمان‌ها، مبدل شد. او خود اربابان بود و اکنون منظور نظرش من بودم که تازیانه همه بر من کوفته می‌شد.

معاینه را ادامه دادم. نمی‌فهمیدم. بیمار نبود. هرگز بیمار نشده بود. انگار از اول برای زندگی آفریده شده بود و ناب، تا امروز مانده بود. آه! این موجود شفاف، که در چند لحظه، افکارم را چنین پر کرد، که بود؟ چرا این طور نگاهم می‌کرد؟ چرا چشم‌های خشمگین و زیبایش، به مبارزه‌ای ناخواسته فرایم می‌خواند؟

«خوب، خانم جوان! ظاهراً سن و سالی نداری، راستی چند سال است؟»

انتظار پاسخی نداشتم. در پرونده‌اش نوشته بودند ناشواست. ادامه دادم:

«حالت که خوب است. فقط آمده‌ای فکر مرا به هم بریزی؟»

رو به من کرد و با طنینی نزدیک گفت: «من از بلندترین کوه‌ها که‌نسال‌تر، از جوان‌ترین جوانه‌ها جوان‌ترم... گمان می‌کنی فکرت برای من به هم ریخته؟»

لرزه بر اندامم افتاد. مرا نزدیک‌تر از نامم، وجودم می‌خواند. از درون این خطاب، نامی در ذهنم زنده شد و گریخت. سرم به دوار افتاد.

«چیزی گفتی؟»

«تو هم با ناراحتی قلبی من موافقی؟»

«نمی‌دانم....!»

چه می‌گفتم؟

«آسان از خاطر بردی‌ای!»

صدایش می‌لرزید! چهره‌اش که لحظه‌ای پیش، مثل مجسمه‌ی مادینه‌ی خدایان رومی زیبا و بی‌روح بود، می‌لرزید. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش بر طراوت بهاری پوستش چکید.

«یادت نمی‌آید موهایت چه درخشان و نرم بود و در باد پریشان می‌شد؟! مرا یادت نمی‌آید؟»

پاسخی نداشتم.

«تو می‌توانی دوباره پیدایم کنی! می‌توانی! فقط یک بار دیگر مرا به طرف خودت بخوان، هرجا، هر زمان، به خاطرم بیاور که بیمارم!»

چشم‌هایش را بست. نمی‌دانم کی، لرزان از اتاق بیرون رفتم. سرپرستار گواهی مرگ بیمار تازه در گذشته‌ای را به پرونده ضمیمه می‌کرد.

«بیمار اتاق یک را کجا پیدا کرده‌اید؟»

سرش را که بلند کرد، از جا پرید: «آقای دکتر، چی شده؟!»

.....

«خواهش می‌کنم خانم! کجا پیدایش کرده‌اید؟»

«بیمار اتاق یک؟»

«کجا پیدایش کرده‌اید؟»

«همان که امروز صبح فوت کرد؟»

«نه، کسی که تازه در آن اتاق بستری شده!»

«اما بعد از فوت بیمار قبلی، هنوز کسی به آن جا منتقل نشده!»

با تعجب پرونده را از سر پرستار گرفتم. مثل پرونده‌های دیگر، فلزی بود. تاریخچه‌ی بیماری، اقدامات درمانی، سیر بیماری، پزشکی معالج، مخارج بیمارستان، و چند لحظه پیش، گواهی مرگ مردی پنجاه ساله! پرونده را روی میز گذاشتم و به دنبال پرونده سرخ، اطراف را نگاه کردم. نبود! با عجله از ایستگاه پرستاری خارج شدم و به اتاق شماره‌ی یک رفتم. خالی بود. تخت را تازه مرتب کرده بودند و جعبه‌ی شیرینی که برای بیمار آورده بودند، هنوز روی میز بود. از آشفتگی دستم را میان موهایم فرو بردم.

در هم ریختگی، بی نقطه‌ی آغاز، حرکت در آغاز، آغاز و پایان در حرکت، یک نام، نام چون آغاز در حرکت، حرکت در سکون، سکون در مه و باد و باران، پایان، سکونی یگانه با آغاز، هر دو در حرکت، حرکت در هر دو، رنگین کمان! برقی تمام وجودم را گرفت. به سرعت دستم را بیرون کشیدم. موهایم زبر، خشک، و خشن بود و مه تمام شهر را پوشانده بود. شهری که مدت‌ها بود، نه مه به خود دیده بود و نه باران.

ایستگاه‌ها به دنبال هم می‌گذشت. کتابی می‌خواندم. زمانی که آدم نمی‌داند قطارش کجا می‌رود، و نمی‌داند چه قدر در راه است، ناچار است یک سرگرمی برای خود انتخاب کند. یاد نمی‌آید نام آن کتاب چه بود و چندان هم مهم نیست. حتا یادم نیست موضوع کتاب چه بود. این هم مهم نیست. گاهی هم سرم را بلند می‌کردم و از پنجره‌ی کوپه به بیرون نگاه می‌کردم. مناظر پشت سرم رد می‌شد و تماشای آن‌ها حاصلی نداشت. در یک لحظه، در بیابانی خشک بودیم، لحظه‌ای بعد از دشتی سرسبز می‌گذشتیم. اصلاً نمی‌شد گفت کجا ایم. سرم را دوباره در کتابم فرو می‌بردم.

یادم می‌آید در یکی از فصول آن کتاب فراموش شده بودم، که آهی کنار گوشم، رشته‌ی افکارم را به هم ریخت: «لاله!»

و من که تاب بازی عاشق و معشوق و حوصله‌ی تحمل جوانان نالان از فراق عشق را نداشتم، کمی عصبانی شدم. آدمی بودم که با واقعیت وجود مرگ و زندگی سر کرده بودم و اکنون حتا این مفاهیم هم در اندیشه‌ام به توهم میل داشتند. چه رسد به عشق و عاشقی که از همان آغاز مفاهیمی انتزاعی بود. در هر حال، حتا نخواستم برگردم و این جوان نالان را ببینم. سعی کردم به همین بس کنم که در اندیشه‌ام نگاهی به تحقیر به او بیندازم. اما خنده‌دار این بود که نتوانستم. نتوانستم در اندیشه‌ام تصویرش کنم. حتا به صورتش نگاه نکرده بودم و محکومش می‌کردم. خنده‌دار بود. خوب، مشکلی نبود، کافی بود سرم را بلند کنم و صورتش را ببینم.

پیرمردی کهنسال، لیخندزنان نگاهم می‌کرد. نفس زدنم، اول به سکسکه، و بعد به قهقهه خنده مبدل شد. او هم با من خندید. صدای خنده‌مان بالا گرفت و آن قدر خندیدیم که اشک از چشم‌هایمان سرازیر شد. سرانجام من بودم که متوجه نگاه متعجب دیگران شدم و کم کم خنده‌ام را تمام کردم. اما او تا مدتی بعد، همان طور می‌خندید. باری از دوشم کم شده بود.

وقتی پیرمرد هم دست از خندیدن برداشت، نگاه پیر و مهربانی به من انداخت، نگاهی آشنا، از گذشته، یا آینده‌ای دور، لیخند زد، و بی آن که چیزی پرسیده باشم، از «لاله» گفت:

نمی‌دانم چند وقت با هم بودیم، هرچه بود، در آن دوران، زمان بر من نگذشت. سنم بالا نرفت و می‌دانم اگر تا امروز مانده بود، هنوز هم همان جوان چهل سال پیش مانده بودم. اما... آن روز یک دفعه هوس کردیم برای گردش به دشتی برویم. آن قدر شاد بودم که هیچ چیز از دنیای اطرافم نمی‌فهمیدم. می‌دویدیم، می‌خندیدیم و فریاد می‌زدیم. آوازمی خواندم و هیچ چیز را از خودم بالاتر نمی‌دانستم. اما باران نم‌نم گرفت و یادم آورد که صابون‌هایم را داخل مغازه نبرده‌ام و باران همه‌ی آن‌ها را خراب می‌کند. با همان سرعتی که این فکر به ذهنم رسید، لاله رویش را به من کرد و گفت: «این جا کسی نیست، بیا قایم باشک بازی کنیم...!». صورتم را به درخت، تنها درخت آن دشت، چسباندم و شمردم: «یک، دو، سه...» با هر شماره دلم خالی‌تر می‌شد و ترس، بیش‌تر برم می‌داشت. نمی‌توانستم تا

شماره‌ی چهل را نگفته‌ام، رویم را برگردانم، ناچار تندتر شمردم: «بیست و نه، سی، سی و یک، سی و دو...»
دیگر در زانوهایم توانی نماند. سی و هشت را که گفتم، دیگر تاب نیاوردم، رویم را برگردانم و فریاد
زدم: «آدم!»

هیجانم کمتر شد، سرش را پایین انداخت و با اندوه ادامه داد:

«دیگر نتوانستم پیدایش کنم! نمی‌توانست زیاد دور رفته باشد، اما پیدایش نمی‌کردم. می‌دویدم و
صدایش می‌زد. آن روز، تا غروب در دشت دویدم و صدایش زدم. اما با فرو رفتن خورشید در افق، با
نومیدی روی علف‌ها به زانو افتادم و زدم زیر گریه.»

لحظه‌ای ساکت ماند، آهی کشید و ادامه داد:

«الان نزدیک چهل سال گذشته، آخرین باری بود که در طول این همه سال، گریه کردم، تمام دنیا
را زیر پا گذاشتم و پیدایش نکردم، گاهی بویش را می‌شنیدم - بویی مثل بوی نسیم نمناک - اما دیگر
ندیدمش. هیچ وقت ندیدمش! حالا منم و این کوله پستی کهنه. دیشب، بی‌علت، بعد از این همه سال،
گریه‌ام گرفت. انگار جو اهری پیدا کرده باشم، به اندازه‌ی چهل سال گمشده‌ام گریه کردم. و فقط بعد
از این که نتوانستم گریه کنم، راه پیدا کردنش را فهمیدم. حالا دارم می‌روم به همان دشت، می‌دانم، این
بار آن جاست. می‌دانم می‌آید. راه درازم از همان دشت شروع شده. کاش آن دشت همه‌جا بود...»

داستانش که تمام شد، چشم‌هایش را بست و خوابید.

با صدای کودکی از خواب پریدم و به صدلی کنارم نگاه کردم. خالی بود. ایستگاهش را یافته بود و من که
هرگز ندانستم آن دشت کجاست، از پنجره‌ی قطار به بیرون خیره شدم.



گندمزار زیباست و انسان عجیب! انسان یگانه پرتو آسمانها و زمین است که به ژرفای تاریکی‌های می‌تازد. اما نور می‌شکند و تاریکی غلیظ است. اگر نور چنان تیز نباشد که سیاهی را بشکافد، سرانجام، توان از دست داده، به آسمان و زمین خود باز می‌گردد. گاه نیز چنان تیز است که از تمام سیاهی‌ها می‌گذرد و به آسمان و زمینی دیگر می‌رسد. بگوتر یا کوچک‌تر، زشت‌تر یا زیباتر، مهم نیست، همه چیز در ماهیت به آنی باز می‌گردد که کامل است.

انسان سرگردان اما، به هر سو می‌گردد. دامن برای آرامش، و گریزی برای توان فرسودن ندارد. که انسان توان فرسودن و از فرسایش توان گرفتن است، که اما باز همان آرامش است. که توان فرسودن خود آرامش است و آرامش در نیک‌توان فرسودن است.

انسان از آرامش گریزان و از فرسایش بیزار است، اما به یک سو راه می‌پوید و خود نمی‌داند که این هر دو، یگانه‌اند. گاه یکی را فدای دیگری می‌کند و در آن دیگری به بلندا می‌رسد. اما بر فراز بلندی قله است و قله سکون است و سکون آرامش نیست. در پس قله هیچ نیست جز گامگاهی به نشیب... و گاه فرازی دیگر، و این توان فرسودن نیست، که همان سکون است.

ما همه به سوی سکون در گامیم و از آرامش و فرسایش، از پیدایش، باز می‌مانیم. که آرامش و فرسایش در یک سویند، هر چند در جدال... آدمی می‌داند میان آن دو، فضله‌ای نیست جز یک کلام، و آن کلام است که پرتو هستی انسان را می‌پردازد و تیزی آن را به تاریکی برش می‌دهد.

دریا آرام بود. گاهی موجی کوچک، از حد دریا می‌گذشت و رد پای نمناک بر حریم ساحل می‌گذاشت. آرام و بی‌هیچ هیجانی. اما در آسمان، دریایی تاریک و خروشان، با خشکی ای فروتن در نبرد بود. دریای زمین اندک اندک بالا می‌آمد و خشکی غافل را در بر می‌گرفت. اما دریای آسمان مهاجم بود. با خشم بر ساحل روز می‌کوفت و توانمندان پش می‌زد. موج‌های سهمگین شب، با شتاب خورشید را می‌راند و خورشید آرام، واپس می‌نشست و به دل دریای زمین پناه می‌برد. در آسمان، دریا فاتح شد و کران تا کران، پهنه‌ی پرندگان را بلعید.

می‌دانستم گستره‌ی تغییرات آسمان و زمین یکسان است. فردا، دوباره، خورشید بر شب فاتح می‌شد. دوباره، دریای زمین باز پس می‌نشست. اما با این همه، دلم برای خورشید تنگ شد. بیش‌تر از چند دقیقه نگذشته بود که خورشید، شعله‌ی خودش را به ژرفای دریا برده بود. چند ساعت بیش‌تر نمانده بود تا باز به آسمان برگردد. اما دریغی در درونم حس می‌کردم. فکر کردم اگر بار دیگر دیدمش، لبخند خواهم زد، و خودم را با این اندیشه آرام کردم که فردا صبح، بار دیگر خورشید زیایم را می‌بینم. این جا بود که رازی را دریافتم. دریافتم زیبایی خورشید، همه از آن است که شب هنگام، رویش را می‌پوشاند. روشنی‌اش را از بی‌کرانه‌ی آسمان و ژرفای دریای حس کردم. فهمیدم او حتا در دل سیاهی شب هم نور می‌پراکند و دیدم شب زیباست. شب است که به خورشید زیبایی می‌بخشد، و گرنه، خورشید همچون درختی کهنسال و همواره بر جای در باغی، فراموش می‌شد و من دیگر این طور در ساحل منتظرش نمی‌ماندم. بر ماسه‌ها نشستم و به آسمان خیره شدم. پرتوهای پراکنده، از دیواره‌ی شب بیرون زده بودند. ستاره بودند و یگانه، همان خورشید پنهان در شب، و هر کدام یک خورشید. صدا زد: «شما خورشیدید؟»

ستارگان پاسخی ندادند، اما آوایی آشنا، صدای یک دوست، بر قلبم نشست:
«همه‌ی نور من از خورشید است!»

بیهوده روی زمین دنبالش می‌گشتم. این صدا، از خسته‌ای سال‌ها به انتظار یک نظاره بود. صدای ماه بود که پس از کودکی‌ام، فراموشش کرده بودم و او سده‌ها، در انتظار گفتن کلامی به یک رهگذر بود. در ژرفای آسمان، چون سرگردانی ابدی، می‌درخشید و باز چنین می‌گفت. این تنهای خسته‌ی پیر، هیچ دوستی نداشت. سال‌ها آواره بود و آدم‌ها همیشه از یادش برده بودند و حداکثر، او را ابزاری در شعرهای عاشقانه‌شان کرده بودند. دیگر امیدی نداشت. تنها یک بار شاید، زمانی که انسان بر خاک با کره‌اش قدم گذاشت، امیدی اندک برای یافتن یک دوست، در دلش پیدا شد. ماه نظاره‌گر گذر آسمان و زمین بود و هر چند خاموش، بسیار می‌دانست. انسان و تعلق ناپذیری‌اش رامی‌شناخت. با این وجود، اندکی امیدوار شده بود. اما تنها آن‌گاه که مشتی خاک از تن برهنه‌ی او کنند، به زمین بردند، روزها بررسی‌اش کردند، و سرانجام گفتند: «در ماه هیچ حیاتی نیست»، دلش شکست و گریه کرد. شاید برای نخستین و واپسین بار، و بعضی از نویسندگان داستان‌های علمی و تخیلی

.....

گفتند: «شاید ماه از مدار زمین خارج شود»، اما هرگز در پی آن نیامدند که دل سوخته‌اش را التیام ببخشد. ماه بر مسیر خود به گرد زمین باقی ماند، اما خاموش و نومید.

قطره‌ی اشک روی گونه‌ام، تنها برای ماه نبود. خودم را در سرنوشت دور همیشگی با او همسان می‌پنداشتم و اکنون بر خلاف ماه، در میانه‌ی این دور، مسکنی می‌جستم و هیچ‌جا هیچ مسکنی نبود. دیگر قلبی نمی‌یافتم تا در آن به آرامش فرو بنشینم، که در زمین هیچ قلبی نمانده بود.

پس ماه چرا هنوز این‌طور پا بر جا و دقیق، بر مسیرش مانده بود؟ چرا نگریخته بود؟ چرا هنوز می‌چرخید؟ گو این که می‌دانست دیگر هیچ قلبی نیست تا دوستش بدارد؟

اما آن شب، از هزاران سال دورتر، پاسخی به من داد: «همه‌ی نور من از خورشید است». به گرمی سخن یک دوست، به او لبخند زدم.

انگار تمام زنده‌ها خوابیده بودند و جز من، هیچ‌کس این زیبایی را نمی‌دید، تنها گاه، صدای مرغکی دریایی برمی‌خواست و زود خاموش می‌شد. فکر کردم که اگر بال‌های این مرغ‌ها را داشتم، تا آن‌جا که می‌توانستم، از زمین دور می‌شدم و بالاتر می‌رفتم، می‌کوشیدم تندتر و فراتر از باد بپریم. و آن‌ها در خواب بودند.

نگاهم در اوج آسمان بر نقطه‌ای خیره ماند. نقطه‌ای سپید و کوچک، که در آغاز گمان کردم ستاره‌ای است که می‌افتد. نقطه بزرگ و نزدیک‌تر شد و چون گلوله‌ای از آتش بر دریا فرو افتاد. فکر کردم شهاب است. اما بار دیگر اوج گرفت و با شگفتی دریافتم مرغی دریایی است. این هنگام، در دل شب، برگله‌اش پیشی گرفته بود و به دیواره‌ی آسمان می‌کوفت. فرومی‌افتاد و باز اوج می‌گرفت و گله‌ی مرغان در خواب بودند و گاه برای شکار روز بعد، بال‌هایشان را می‌آراستند.

مرغ کوچک دریایی، تا سپیده دم که طلایه‌ی خورشید، نوید رسیدن روز را می‌داد، پرواز کرد و با بیدار شدن گله، بازگشت.

مدت‌ها بود در شهر کوچک ساحلی مانده بودم. شهری کوچک، بادرمانگاهی کوچک، و بیمارانی دردمند... در این شهر، دیگر نه به فرارم فکر می‌کردم، و نه به مقصودم، فقط زندگی می‌کردم. تحمل خانه‌ای را که اجاره کرده بودم، نداشتم و به هر بهانه‌ای از آن بیرون می‌رفتم. آرام‌تر، اما هنوز غمگین بودم. آدم می‌تواند خیلی راحت پیوندها را پاره کند، بی آن که به سرانجامش فکر کند. می‌تواند پای‌بند بشود، اما پای‌بند ماندن، صحبت دیگری است. فقط وقتی از همه‌جا و همه کس برید، وقتی مفهوم تنهایی را فهمید، می‌تواند به چیزهایی فکر کند که از دست داده. و من در چنین بحرانی بودم. در واقع مفهوم وابستگی را چندان نفهمیده بودم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم آن قدر وابسته‌ی چیزی باشم که ترکش برابم چندان دشوار باشد، حتا از ایجاد وابستگی می‌ترسیدم - به‌جز زمانی که ابلهانه تصمیم گرفتم ازدواج کنم. با این وجود، حالا می‌فهمیدم وابستگی‌هایی در من بوده، که ترکشان، اضطرابی مزمن در دلم دوانده. ساده‌ترین آن‌ها وابستگی‌ام به زندگی بود، هنوز نمی‌فهمیدم چرا آن روز، جلو آینه، تیغ را بر شریان دستم فشار ندادم. وابستگی دیگرم به حرفه‌ام بود. چرا که هنوز هم داشتم برای حرفه‌ام کار می‌کردم. البته برخوردارم با حرفه‌ام انسانی‌تر شده بود. به بیماران احساس نزدیکی بیش‌تری می‌کردم. اما جز طبابت، کار دیگری هم از من ساخته نبود. وابستگی دیگرم به میترا بود، که هرگز نتوانستم فراموشش کنم. حتا گاهی شب‌ها، در خواب، احساس می‌کردم میترا بادستمالی عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کند. شب‌ها اغلب عرق می‌کردم و اغلب کابوس می‌دیدم. حتا مدتی مشکوک شدم شاید سل داشته باشم. اما هیچ نشانه‌ای از سل، جز کابوس‌ها و عرق‌های شبانه، در بدنم نبود.

حالا که همه‌ی گذشته‌ام را ترک کرده بودم (هرچند گاهی از این کار غروری در خودم احساس می‌کردم)، با یک زندگی خالی روبه‌رو بودم که سعی داشتم با چاشنی انسان‌دوستی، گرمش کنم. خانه‌ام رادوست نداشتم. در حقیقت، خانه‌ام نبود، خوابگاهم بود. سبیده زده، بیرون می‌زدم و گاهی حتا برای صبحانه‌ی روز بعد هم به آن‌جا بر نمی‌گشتم. کمی آسوده‌تر بودم، اما تا آرامش راه زیادی در پیش داشتم. از زندگی پوچ گذشته‌ام رها شده بودم. نمی‌توانستم بگویم زندگی‌ای که در آن شهر کوچک ساحلی انتخاب کرده بودم، پوچ نیست، اما هرچه بود، تلاشی بود برای فرار از پوچی. و این در عین اضطراب، کمی آرامم می‌کرد. همین که از دست بیمارانی بی‌درد پولدارم راحت شده بودم و برای مردمی طبابت می‌کردم که واقعاً به کمک‌احتیاج داشتند، فرارم را تأیید می‌کرد. اما با این همه، جای خیلی چیزها در زندگی‌ام خالی بود. جای گرما خالی بود. شب‌ها، با این که بخاری را تا آخرین درجه گرم می‌کردم و پتویی دورم می‌پیچیدم، سرما تا عمق استخوانم نفوذ می‌کرد. هیچ چیز گرم نمی‌کرد، حتا در تابستان. این سرما دیوانه‌ام می‌کرد. به سرزمین‌های گرم ساحلی پناه برده بودم، اما سردم بود. مأوای دیگری نداشتم. با این همه، برای مدتی، شب و روز، در آن شهر، در آن خانه‌ی کوچک، در بیمارستان مخروبه‌اش، زندگی کردم. کم‌کم می‌توانستم بگویم شهر من این جاست...

همه چیز آن روز شروع شد که خسته از کار، برای قدم زدن به ساحل رفتم. بازی‌های هر روزی کودکانه! کوچک‌ترها از ماسه‌ها قلعه می‌ساختند و گروهی دیگر در کمین می‌ماندند و در اولین فرصت، به قلعه‌ها حمله می‌کردند و آن‌ها را خراب می‌کردند. جنگی حقیقی در می‌گرفت و بدن‌های سیاه عرق کرده، در هم می‌پیچیدند و هریک، دیگری را بر زمین می‌کوفت و در زیر ضربه‌های مشت و لگد، به پذیرفتن شکست خود وادارش می‌کرد. گروه دیگری، کمی بزرگ‌تر، در ساحل می‌دویدند و آورده‌های موج‌ها، هدایای دریا را – یک بطری خالی، آهن‌پاره‌ای مانده از کشتی‌ای بزرگ، صدفی افسونگر، و یا ماهی مرده‌ای را – جست و جو می‌کردند و باز جنگ‌های خونین بر سر گنجینه‌هایشان در می‌گرفت و باز بدن‌های سیاه عرق کرده به هم می‌پیچیدند و با شیوه‌ای کارآموده‌تر، همدیگر را به باد کتک می‌گرفتند.

ساحل به هنگام روز، از بزرگ‌ترهایی که به دریا رفته بودند، خالی بود و به تصویر روزانه‌ی ساحل عادت کرده بودم. بسیاری از این کودکان و پدرهایشان رامی‌شناختم و بسیاری از آن‌ها را به یاد می‌آوردم که زمانی همین گونه در ساحل بازی می‌کردند و اکنون در سایه گم شده بودند. این منظره، چندان تفاوتی با بیمارستان و تلاش‌های ابلهانه‌ی من در مبارزه با مرگ نداشت و چیزی از اضطرابم کم نمی‌کرد. البته، فریادهای شاد بچه‌ها، گاهی امیدوارم می‌کرد، به این که هنوز در جهان شادی هست. اما وقتی این فریادهای شاد، به نعره‌های خشمگین و خون‌ریز مبدل می‌شد، دلم پایین می‌ریخت.

در آن دوره‌ها، دورتر از دیگران، نزدیک اسکله، کنار قایق موتوری کهنه‌ای، پسری روی چیزی خم شده بود و انگار تکان نمی‌خورد. فقط گاهی کمرش را راست می‌کرد، نگاهی به دریا می‌کرد و بار دیگر بر آن چیز خم می‌شد. کنجکاو‌ی‌ام راحتم نگذاشت. مسیرم را کج کردم و قدم زنان به کنارش رسیدم و از گوشه‌ی چشم، نگاهی به آن چیز انداختم. یک تور ماهی‌گیری پاره بود. با اضطراب روی آن خم شده بود و با عجله و ناشیانه، پاره‌هایش را به هم می‌دوخت. یادم آمد که در کودکی ماهی‌گیری کرده‌ام... یادم نمی‌آید کجا و از کی، ماهی‌گیری آموخته‌ام. تنها می‌دانستم با تور خیلی کار کرده‌ام و ماهی‌گیری را خوب بلدم. همین را هم چند لحظه پیش نمی‌دانستم...

«نه! این طوری نه! از این طرف گره بزن!»

با تعجب سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. تور را از دستش بیرون کشیدم و در حالی که وارسی‌اش می‌کردم، پسریک را زیر نظر گرفتم. کودکی بود، مثل بچه‌های دیگر، با بدن سیاه و عرق کرده، هم‌قد آن‌ها، لاغرتر، ژنده‌تر، با موهایی نرم و صاف که تمیز نبود. اما چشم‌هایش شبیه چشم یک کودک نبود. شبیه چشم یک آدم بزرگ هم نبود. مثل دو تا مروارید سیاه و درشت، در صدفی سفید، در دشتی گندمگون و خاکی!

«عجب! انگار باهش کوسه گرفته‌ای!»

هرچند در کمین لحظه‌ای برای فرار بود، با لحنی عصبی پاسخ داد: «نه!»

با خنده‌ی من کمی آرام شد و چشم‌هایش درخشید:

«کوسه را که با تور نمی‌گیرند!»

ناشی‌گری کرده بودم. اما تا آن موقع حتی یک کوسه هم ندیده بودم! به تکاپو افتادم و با خنده گفتم: «پس حتماً خودت تویش افتاده‌ای!»

با ترس گفت: «نه! من نه!»

باز با خنده ام آرام گرفت: «کوسه‌ها در تور نمی‌افتند. آن‌ها را باید با نیزه زد. خون کوسه را باید پیش از مردن ریخت!»

با غرور، تیغ‌های فلزی از جیبش بیرون آورد و نشانم داد. تماشای زنگ زده بود. اما می‌توانستم بفهمم یک سرنیزه یا چیزی شبیه به آن، تیغ‌های یک خنجر، است. همان طور که حرکت پرتاب نیزه را تقلید می‌کردم، گفتم: «پس تو شکارچی کوسه‌ای!»
خندید و سرخ شد.

«اما این که دسته ندارد!»

«خودم برایش درست می‌کنم. این را از دریا گرفته‌ام!»

سرنیزه‌ی زنگ زده را که به هیچ کار نمی‌آمد، به او برگرداندم. با دقت آن را در جیبش گذاشت و بی هیچ حرفی، دوباره روی تور خم شد.

«چه بلایی سر تورت آورده‌ای؟»

بغض کرد: «پاره شده، به یک قایق گرفت و پاره شد. نمی‌توانم تعمیرش کنم، کارم ساخته‌ست!»

«سخت‌نگیر، بالاخره درست می‌شود. بگذار پدرت درستش کند!»

نگاه سنگینی به من کرد: «بابام دیگر با تور کار نمی‌کند!»

«پس من کمک می‌کنم!» و هر دو روی تور خم شدیم.

آن روز، تا غروب، در پارگی‌های تور سُریدیم و ناشیانه، با رشته‌های وجودمان، لبه‌هایش را به هم گره زدیم. خورشید در افق فرو رفت و گویی‌نگویی، چیزی شبیه یک تور تعمیر شده، از زیر دست‌هایمان بیرون آمد. با خوشحالی تور را در دست‌هایش گرفت و گفت: «باقی‌اش را خودم درست می‌کنم. فردا تلافی بیکاری امروزم را هم در می‌آورم!»

بعد، در حالی که تورش را جمع می‌کرد، پرسید: «شما دکتر این جا نیستید؟»

دستم را جلو بردم و جواب دادم: «چرا، اسمم سیاوش است!»

با تردید، دستش را جلو آورد و گفت: «پاپیک!»

روزهای بعد، نتوانستم از فکرش بیرون بیایم. سرانجام، پرسان پرسان و از پاره‌های سخن این و آن، و کمی با کمک خیال، داستان عجیبش را در فکرم شکل دادم:

پاپیک مادر نداشت و با پدرش زندگی می‌کرد. پدرش شکارچی کوسه بود و با قایق کوچک موتوری‌اش، در دریا، بسیار دورتر از دیگران می‌رفت. ماهی‌گیرهای دیگر مسخره‌اش می‌کردند. با این وجود، از تهورش می‌ترسیدند. شب‌ها که بعد از یک روز طاقت‌فرسا از دریا برمی‌گشت، با کمک پاپیک، در اجاق کوچک کلبه‌ی ساحلی‌شان، آتش روشن می‌کردند و بعد، پاپیک زانوهایش را بغل می‌کرد و به پدرش خیره می‌شد. پدر هم اول کمی غرولند می‌کرد و بعد می‌نشست و ماجرای روزش را تعریف می‌کرد.

پاپیک در دنیا فقط پدرش را داشت و بس. قوم و خویشی نداشتند و مردم شهر هم چندان با آن‌ها دمخور نبودند. از کلبه‌ی ساحلی تا شهر، بیش‌تر از چند دقیقه راه نبود، اما فقط برای فروختن ماهی‌هایی که پدر در طول روز، این‌جا و آن‌جا گرفته بود، به شهر می‌رفتند. تعداد ماهی‌ها کم بود و فروش آن‌ها

کمتر، اما هیچ‌کدام اعتراضی نداشتند. چون در هر حال، زندگیشان می‌گذشت و آن‌ها هم فروش ماهی‌ها بیشتر از این نمی‌خواستند. چیزی که مهم بود، کوسه بود که پدر به ندرت می‌توانست شکار کند. پاییک و پدرش، پس از اندک زمانی فراموش شدند و اندک ارتباطی که میان آن‌ها و دیگران بود، روز به روز، محوتر شد. پاییک کس دیگری را نمی‌شناخت و پدرش، تنها کسی بود که به او ماهی‌گیری یاد داده بود و تنها کسی بود که شب هنگام، از ماجراهای روز و کوسه‌ها برایش می‌گفت. پاییک دیگر کوسه‌ها را خوب می‌شناخت و می‌دانست چه طور باید با آن‌ها جنگید. روز شماری می‌کرد که او هم مثل پدرش، شبی کوسه‌ای را با قایقش به ساحل یدک بکشد. تنها چیزی که پدر هرگز از آن سخن نمی‌گفت، مادر پاییک بود. پاییک هرگز مادرش را ندیده بود و هرگز چیزی از او نشنیده بود.

یک شب، پدر با هیجان به خانه آمد و از آن کوسه سخن گفت. کوسه‌ی سفیدی که آن روز، افسونش کرده بود. فردای آن روز، پدر از کلبه‌ی کوچک ساحلی خارج شد، قایق را راه انداخت و به طرف شرق، حرکت کرد.

پاییک، تمام روز کنار ساحل، خیره به دریا نشست. اما پدر برنگشت. مردی که آن شب از ساحل می‌گذشت، صدای فریاد پاییک را شنیده بود:

«بابا!»

پدر آن شب نیامد. و شب‌های بعد هم. تنه‌اسی و نه روز بعد، قایق کوچک موتوری، مثل اسبی که شب هنگام، خسته و کوفته، خیر درهم شکستن سوارش را به آشیانه می‌برد، در ساحل افتاده بود.

در ساحل نشسته، به دریا خیره شده بودم. چهره‌ی پاییک سیاه چرده‌ی کوچک، زمانی که از کوسه‌ها با من صحبت می‌کرد، شکفته بود و چشم‌هایش می‌درخشید. تنم لرزید. نکنند...؟ چنین شد که من وارد زندگی پاییک شدم. چنین شد که او وارد زندگی من شد. چنین شد که هر کدام، سرنوشت آن دیگری را رقم زدیم...

یک بار از من پرسید: «برای چی آمده‌ای این جا؟»

از خدامی خواستم بدانم: «مگر این جا آدم‌ها نمی‌میرند؟»

«عجب، پس تو می‌توانی کسی را که باید بمیرد، نجات بدهی!»

به تک و تا افتادم: «اما اگر قرار نباشد کسی بمیرد...، شاید بشود کاری برایش کرد!»

چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: «عجب!»

بار دیگر در دام افتاده بودم. اما دیگر تلاشی برای راحت شدن از این وضع نمی‌کردم.

«می‌دانی، کار بابام به کار تو کاری نداشت و مردنش هم به کمک تو احتیاج نداشت. شما دو تا می‌توانستید با هم دوست باشید.»

پاییک پدری داشت که دیگر نبود. من هیچکس را نداشتم. برای این که با هم دوست بشویم، احتیاجی به مقدمه‌پردازی نداشتیم. اغلب شب‌ها که خسته از بیمارستان برمی‌گشتم، به جای خانه‌ی دلگیرم، به کلبه‌ی ساحلی می‌رفتم و کنار اجاقش می‌نشستم. اتاقی کوچک، با وسایلی بی‌ارزش و ساده؛ اجاق و آتشش، کف چوبی و گلیم کهنه‌اش، چند تکه وسیله‌ی ماهی‌گیری و تور نیمه پاره‌اش، و چهار پایه‌ای کنار اجاق.

از راه که می آمدم، روی چهارپایه می نشستم و دست هایم را جلوی شعله می گرفتم. گرما از نوک انگشت هایم به تمام بدنم رسوخ می کرد و کرخی فرایم می گرفت. تنها آن موقع بود که می توانستیم راحت با هم حرف بزیم.

پرسیدم تکه چوب بلندی که می تراشد چیست:

«دسته برای سرنیزه ام، به همین زودی ها یک کوسه می گیرم!»

با نگرانی پرسیدم: «هنوز زود نیست؟»

شانه هایم را بالا انداخت و گفت: «کوسه کشتن که دیر و زود ندارد، اگر دیر بچنی کوچ می کند. بابام می گفت»

«بابات شکارچی ماهری بود، تو که از نیزه انداختن چیزی نمی دانی!»

خندید و گفت: «آن طورها هم که تو فکر می کنی نیست!»

چاقو را به طرف دیوار پرتاب کرد. تیزی چاقو شکاف دیوار روبه رو را پر کرد: «این شکاف را از همین جا، با همین چاقو درست کرده ام!»

«می دانی، فقط مهارت هم نیست، باید کوسه ها را هم شناخت!»

در چشم هایم خیره شد: «این یکی را می شناسم!»

باز تیغی فلزی زنگ زده را از جیبش بیرون آورد و محکم در دستش گرفت: «خودش اسلحه را هم برایم فرستاده!»

آه از این تیغی زنگ زده!

پاپیک در بیش تر گردش های شبانه ام همراهم بود و بی آن که بدانند، بر بار سرگردانی ام می افزود. در این شب های سرگردانی، کنار ساحل، روی ماسه ها، هنگام شنیدن صدای امواج، آن وقت ها که از درد به خودم می پیچیدم و باز به پاپیک لبخند می زدم، زمانی که یاد میترا، از خود بی خودم می کرد و یاد شب هایی می افتادم که با لبخندی تحقیرآمیز، دلم را شاد می کرد، یا یاد کودکی گم شده ام می افتادم که تنها چیزی که از آن در یادم مانده بود، این بود که ماهی گیری بلدم، یک نفر بود که با مهربانی به ما می نگریست و لبخند تلخی می زد، دوست خسته ای من، ماه! یک نفر دیگر هم بود، که همچون روح پرتلاطم من، بالای سر ما چرخ می زد و همچنان خود را به دیواره ی آسمان می کوفت. زمانی از پزشک پیری شنیدم که می گفت: «مطمئنم خداوند توانا پرندگان را دوست دارد، وگرنه همان بالی را که به فرشتگان خود داده بود، به آن ها نمی داد.»

در آن شب های یاد میترامی افتادم که هنوز هم دست نواز شگرش را بر پیشانی عرق کرده ام حس می کردم. چه روزگار دوری بود. دیگر به واژه ای که پاپیک گاه و بیگاه به زبان می آورد، خو کرده بودم: «عجب!»

اغلب وقتمان در سکوت می گذشت. کم تر می شد چند کلمه پشت سر هم با هم حرف بزیم. این بود که حرمت واژه هایی را که گاهی می گفتیم، حفظ می کردیم. و در یکی از همین صحبت ها بود، که ماجرای پدرش را، انگار برای خودش، و نه برای من، تعریف کرد. به آتش خیره شده بود و دسته ای را که برای سرنیزه اش می ساخت، در دستش گرفته بود. آن پسرک کوچک روح عجیبی داشت که گاهی حسد مرا برمی انگیخت. «آن شب که بابام به خانه آمد و ماجرای کوسه ی سفید را برایم گفت، نفهمیدم موضوع چرا مهم است.

می گفت کوسه‌ی سفید دور قایم می‌چرخید. نیزه را برداشتم و شروع کردم با کوسه چرخیدن، بار اول بود که موقع شکار کوسه، دستم می‌لرزید. همان‌طور می‌چرخیدم و نیزه را پرت نمی‌کردم. نمی‌دانستم چرانی‌م تو انم نیزه را ببند از من ترس نبود. انگار سحر شده بودم. از تماشایش لذت می‌بردم. توی دلم هیجان عجیبی بود، انگار همزادم را دیده باشم. قلبم بدجوری توی سینه‌ام می‌زد. اصلاً آن کوسه این جا چه می‌کرد؟ مدت‌ها بود کوسه‌ها از این خلیج کوچ کرده بودند. چرا سفید بود؟ چرا مثل بقیه نبود؟ چرا با مسخرگی دور قایم می‌چرخید؟ دوستش داشتم. آن قدر نزدیک شده بود که می‌توانستم نیزه را روی پشتش بگذارم و تا ته فشار بدهم. امانتوانستم. نزدیک و نزدیک‌تر شد و تنه‌ی محکمی به قایق زد. افتادم ته قایق، و یک دفعه به خودم آمدم. بلند شدم و نیزه را محکم توی دستم گرفتم. دیگر دستم نمی‌لرزید. اما کوسه دور شده بود. دیگر دنبالش نرفتم. همان‌طور ایستادم و دور شدنش را نگاه کردم... وقتی داستان بابام تمام شد، فقط هیجان‌زده شدم. موضوع عجیبی نبود. اما بابام گرفته و توی فکر بود. با ولع چپق می‌کشید و دودش را بیرون می‌فرستاد. ازش خواستم مرا با خودش ببرد. اما گفت این بار هم باید تنها برود. بغض کردم. راضی نشد. فهمیدم کوسه‌ی سفید رایش تر از من دوست دارد. با عصبانیت و ناراحتی خوابیدم. اما تا صبح چند بار از خواب پریدم و هر بار، بابام را دیدم که روی چهارپایه نشسته بود و به آتش خیره شده بود. بار آخر، آتش خاموش شده بود و بابام نبود. با عجله بیرون رفتم و دیدم کنار ساحل نشسته و به دریا خیره شده و چپق می‌کشد. دستش را گرفتم. بازویش را فشار دادم. هلش دادم. اما انگار اصلاً نمی‌فهمید. با ناله گفتم: «بابا، من می‌ترسم، نمی‌شود با خودت ببری ام؟» به خودش آمد. بغلم کرد و بعد از چند سال بوسیدم و گفت: «ترس، همه چیز همان جور است که باید باشد...» ترسیدم: «نمی‌شود نروی؟»، خنده دار بود. «نه پسرکم، صدایم می‌کند. نمی‌توانیم از دست هم در برویم. آدم وقتی همزاد خودش را ببیند، می‌میرد. چاره‌ای نیست. باید سراغ هم برویم.»

من هم ترسیده بودم: «حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«یکی از همین روزها، کار نیزه‌ام تمام می‌شود و می‌روم سراغش!»

«شاید رفته باشد!»

«نه، نرفته، برایم صبر می‌کند!»

«می‌دانی چه‌طور باید کوسه را کشت؟»

«نیزه را تا ته توی پشت هیولا فرو می‌کنم. بعد هم با همان نیزه وسط دریا ولش می‌کنم!»

«فکر نمی‌کنی نیزه کافی نیست؟ فکر نمی‌کنی هیولا از پس نیزه‌ات بر بیاید؟»

«تو می‌گویی چطور شرش را بکنم؟»

«از کجا بدانم؟!»

«تو وقتی نمی‌دانی مریضی را که دارد می‌میرد چکار کنی، به امان خدا ولش می‌کنی؟»

«نه، سعی می‌کنم کاری بکنم، اما من غیر از همین معلومات پزشکی کم و آن وسایل مسخره، چیز

دیگری ندارم!»

«خوب، وسیله‌ی من هم فعلاً همین سرنیزه است و با همین کارش رامی‌سازم!»

اندوه وجودم را گرفته بود. این پسرک کوچک همچون من بی‌سلاح، از من دلیرتر بود. دست‌هایم را به

نشانه‌ی تسلیم بالا بردم.

در آن سال‌ها، او تنها کسی بود که شب هنگام، در انتظار خود می‌یافتمش. تنها کسی بود که پای بندهم کرده بود. خستگی‌ام را معنا می‌بخشید، از فرسودگی درش می‌آورد و دلپذیرش می‌کرد. هنوز هم، پس از این زمان دراز، این همه سال، پاپیک را با همان سن و سال می‌بینم. پاپیک کوچک و خوب، پیرترین دوست من است. فریاد می‌زنم: «پاپیک، عجب کوسه‌ی بزرگی!»... آه پاپیک، آن کوسه در تمامی راه درازم دنبال من بود و همواره مرا از درون گزید. قطره‌ای اشک بر گونه‌ام می‌غلتد و چون سر نیزه‌ی زنگ زده‌ی او که آن اندازه برایش عزیز بود، در قلبم فرو می‌رود. پاپیک، دوست خوب من!

.....

آن شب، پاییک خاموش تر از همیشه بود و کوشش من برای به حرف آوردنش فایده‌ای نداشت. سرانجام پی بردم که من هم حرفی برای گفتن ندارم و ساکت شدم. خاموش و خیره به موج‌ها، کنار دریا نشسته بودیم. مرغ دریایی مان بالاتر از همیشه می‌پرید و به گونه‌ای هراس انگیز، خودش را به دریا می‌کوفت. ماه پاییک را نوازش می‌کرد و برایش قصه می‌گفت... قصه‌ی مسافری را می‌گفت که سال‌ها پیش، هزاران سال پیش، شبی، اندوهگین، از وداع با او سخن گفته بود. گفته بود که می‌خواهد جانش را در تیری کند و آن را پرتاب کند، و سپیده دم از دامنه‌ی کوه آغاز به بالا رفتن کرده بود. این، آخرین نگاره‌ای بود که ماه از او به یاد داشت. دیگر هرگز، هیچ شبی، او را ندیده بود. انگار دیگر تنها در روز سفر می‌کرد. باز قصه‌ی جوانی در سرزمین‌های شمالی را گفت که هزاران سال پیش، تا سپیده دم از درون زندان خود به ماه خیره شده بود و هیچ نگفته بود. نزدیک سپیده دم، موقعی که ماه دیگر نمی‌توانست بماند و خورشید داشت می‌آمد، دو نفر با تشتی وارد زندان بالای برج شدند. ماه دیگر او را ندیده بود، اما همان شب گل‌های سرخ رنگی در آن خاک روید که اگر پاییک می‌خواست، هنوز می‌توانست آن‌ها را ببیند. از شبی گفت که در سرزمین گرما و صحرا گذرانده بود. از چادرهای سبز سخن گفت که نگران، به انتظار صبح، رویاروی دشتی از آدم‌های سراپا مسلح، قد برافراشته بود. از تشنگی جان فرسای آنان گفت. از آنانی سخن گفت که در آغاز شب، سر به زیر افکنده و شرمگین، چادرها را ترک می‌کردند و پشت به چادرها، پشت به دشت آدم‌های سراپا مسلح، و پشت به برزخ میان آن دو پایگاه، در تاریکی گم شده بودند. در نیمه‌های شب، مردی تنها را دیده بود که از چادری بیرون آمده بود. به او لیخند زده بود. آهی کشیده بود و باز به چادرش بازگشته بود. ماه دیگر او را ندیده بود. اما شب بعد، بادشتی آغشته به خون و چادرهایی به آتش کشیده روبرو شده بود.

ترسیدم و پاییک را در بغلم گرفتم. اما او خاموش بود و به ماه نگاه می‌کرد. اندوهگین صدایش زدم. با مهربانی نگاهم کرد و گفت: «عجب! تو می‌ترسی؟»

نالیدم: «بیا برگردیم به کلبه!»

نمی‌دانستم چه در سرش می‌گذرد. ترس تمام وجودم را گرفته بود. بلند شدیم و با قدم‌های کوتاه، به طرف کلبه‌ی ساحلی راه افتادیم. نگاه خشمگینی به ماه انداختم. اما او دیگر مهربان نبود. غمگین بود و با غم به دور شدن پاییک نگاه می‌کرد. روی پاییک به کلبه بود و چیزی ندید.

دسته‌ی سرنیزه، آن تکه چوب خوش تراش، دیگر آماده بود و به دیوار تکیه داده بود. سوزی که از شکاف دیوار تو می‌آمد، بیش تر از همیشه بود. دسته‌ی چوبی را در دست گرفت و زیر لب پیچ پیچ کرد: «از این بهتر نمی‌شد!»

بغض کرده بود: «آره، خوب شده!» خودم هم بغض کرده بودم. سرنیزه‌ی زنگ زده را از جیبش درآورد. نمی‌دانستم چرا دست کم نیزه‌ی پدرش را بر نمی‌دارد. اما نمی‌توانستم پرسیم. می‌دانستم چه جواب می‌دهد: «عجب! نمی‌دانی؟»

سرنیزه را از دستش گرفتم. سعی کرده بود جلایش بدهد. لبه‌اش تیز شده بود. اما دیگر شبیه سرنیزه نبود.

.....

چیز دیگری بود. یک تیغهی شکسته‌ی خنجر! زنگ آهن و صافی لبه، مثل محل برخورد دریا و ساحل، بر هم اثر گذاشته بودند.

«فکر کنم کارش تمام است!»

پاسخی نداد. خیره به آتش، روی زمین نشسته بود. بی آن که سرش را برگرداند، زمزمه کرد: «سیاوش، می‌دانی آن شب که پدرم می‌خواست به شکار آن کوسه برود، چرا چند بار از خواب پریدم؟ همین که خواب می‌برد، خواب می‌دیدم. همه‌اش هم همان یک خواب بود. می‌دیدم روی آب، در قایم نشسته‌ام. می‌دانستم یک دریاچه است. اما هرچه می‌رفتم، به ساحلش نمی‌رسیدم. سعی کردم رودخانه‌ای را که به دریاچه راه داشت، پیدا کنم، ساحلی که نبود. اما باز هم هرچه بود، همان آب بود و بس. یک دفعه احساس کردم قایق ایستاده. انگار به سنگی گرفته باشد. وقتی نگاه کردم، دیدم دریاچه صد متر آن طرف‌تر است و قایق به سنگ گیر نکرده، که بر روی خاکی است خشک و سوزان در بیابانی برهوت، و دریاچه صد متر آن طرف‌تر بود. پیاده شدم و قایق را تا دریاچه دنبال خودم کشیدم. اما دریاچه باز هم دورتر رفت. این دفعه دویدم. سریع‌تر از آن که دریاچه بتواند تکان بخورد. پیراهنم را در آوردم و یک آستینش را به آب و آستین دیگرش را به سنگی کنار ساحل، در بیابان، گره زدم. دریاچه دیگر نمی‌توانست تکان بخورد. برگشتم و قایق را کشان کشان بردم و به آب انداختم.

باز قایق را روی دریاچه می‌راندم، اما به ساحلی نمی‌رسیدم. حتا آبی هم از دریاچه بیرون نمی‌رفت. هرچه بود، همان آب بود و بس. تیزی باله‌ی سفید کوسه‌ای پیدا شد که به طرف قایق می‌آمد. گفتم: خوب! بس است دیگر، بازی نکن، بیاراه را نشانم بده، انگار گم شده‌ام! کوسه آرام کنار قایق ایستاد. انگار می‌گفت: پیاده شو! دست انداختم و تیزی باله‌ی کوسه را گرفتم. راه افتاد. ناگهان دریاچه به جنب و جوش افتاد و قایق را دیدم که برگشت. باز دیدم دریاچه صد متر آن طرف‌تر است و من روی خاک افتاده‌ام و چیزی مرا توی زمین می‌کشد. دریاچه صد متر آن طرف‌تر بود، اما می‌توانستم پیراهنم را ببینم که به آب و سنگ گره خورده. تن من، دنبال دستم که به باله‌ی کوسه چسبیده بود، به درون زمین کشیده می‌شد....»

انگار همان دم، نگاه برافروخته‌ی پاییک، با داغ در اندیشه‌ام حک شد. امروز، استوارترین تصویری که از او به یاد دارم، همان نگاه، همان چشم‌های درشت است.

آن شب، لباسم را که در می‌آوردم، دستم به چیز سردی در جیبم خورد. بیرونش آوردم. تیغهی فلزی زنگ زده بود. بادی مخلوط از آرامش و نگرانی به درونم وزید.

بامداد فردا، مانند همیشه به بیمارستان رفتم. سرم از همیشه شلوغ‌تر بود و جدال کهنه‌ام، تیغهی فلزی را از خاطر برد. حصه شایع شده بود و امروز بیش‌تر از می‌تاخت. «او» این بار به یک نفر راضی نبود. دسته دسته می‌برد. می‌دیدم که دیگر نمی‌توانم برای زمان زیادی، نگران تنها یک نفر باشم. «همه» می‌مردند و نمی‌توانستم در درمان، یکی را بر دیگری مقدم بدانم. دچار اشتباهی سیری ناپذیر شده بود که اشتهای مرا روده بود. انگار ترازوی مرگ و زندگی در کفه‌ی زندگی سنگین‌تر شده بود و باید به هر ترتیب جبران می‌شد. هنوز نمی‌دانم من در آن میان چه نقشی داشتم. تنها از تختی به تخت دیگر می‌دویدم و نمی‌توانستم فکرم را متوجه هیچ چیز، جز آن منظره‌ی تکان دهنده کنم. مردی که دیروز با او سر قیمت شیر بحث کرده بودم، اکنون بر تخت افتاده بود و بالتماس و نومیدی نگاهم می‌کرد و کاری از دستم بر نمی‌آمد، جز این که پیش خودم فکر کنم که کاش

.....

بهبابی را که دیروز خواسته بود، بدون مجادله به او می‌دادم. اما حتا حق درنگ بر این فکر را هم نداشتم. بیمار دیگری را آورده بودند... خسته شده بودم. خبر ورود یک بیمار دیگر، مثل پتکی بر سرم کوفته می‌شد، و این همان ریشخند مهربانانه‌ی مرگ بود. البته من هم آرام نمی‌گرفتم. شکست یا پیروزی، هیچ کدام نمی‌توانست از میدان به درم کند. می‌خواستم بجنگم. اما مریض‌ها یکی یکی می‌مردند و بستر مرگ‌شان را به دیگری می‌دادند. دیگر همه چیز را در هاله‌ای از مه می‌دیدم. می‌دیدم که تلاشم چه قدر بی‌فایده است. اما از میدان بیرون نمی‌رفتم. برای بیرون کردن من از صحنه‌ی جنگ، ضربه‌ای متفاوت لازم بود. این حقیقت را تا آن زمان نمی‌دانستم، اما «او» می‌دانست و سرانجام ضربه را وارد کرد.

شب، نم نمک فرود آمد. دیروقت به خانه برگشتم و بی آن که لباس‌هایم را در بیاورم، خوابم برد. دیدم در دریاچه‌ای، بر قایقی نشسته‌ام. ساحلی نیست. قایق بر خاک بیابانی سوزان نشست و دریاچه صد متر آن طرف‌تر بود. آرام آرام طرف آب رفتم و نزدیک دریاچه، پشت تخته سنگی پنهان شدم و در یک دم، ناگهان به داخل آب پریدم و در همان زمان، پیراهنی دیدم که یک آستینش به سنگ، و آستین دیگری به آب گره خورده بود... نمی‌دانم چه قدر زیر آب بودم. اما نفسم بند نمی‌آمد. راحت نفس می‌کشیدم. آرام شنای کردم و تا جایی که می‌توانستم، از آب می‌نوشیدم. نیروی جاذبه‌ی عظیمی مرا طرف خودش کشید. از زیر آب قایقی را بر سطح آب شناور دیدم. چند بار به دور قایق چرخیدم و روی آب آمدم. هیكلی انسانی روی قایق تکان خورد. انگار به هیجان آمده بود. دستش را به طرفم دراز کرد و دیدم پاییک است. چیزهایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. کنار قایق ایستادم تا بهتر بشنوم. اما پاییک دستم را گرفت و پرید توی آب. همان طور که دستش را گرفته بودم و در آب شنای کردم و از آب می‌نوشیدم، رویم را برگرداندم تا به پاییک نوشیدن از آن آب را یاد بدهم. اما او پاییک نبود. «من» بودم که دستم را به دستش گرفته بودم و دست‌هایمان به هم گره خورده بود و دیگر جدا نمی‌شد. توفان شد و جلو چشم‌هایم فقط خاک دیدم. دم به دم پیش‌تر درون خاک فرو رفتم و به همراهم، آن دست به قلب زمین وارد شد.

با صدای ناله‌ی ترسناکی از خواب پریدم. عرق سردی بر پیشانی‌ام نشسته بود و قلبم تند می‌زد. نگران، به سکوت گوش دادم. صدای ناله قطع شده بود. در خانه را زدند. حتماً پاییک بود، امیدوار بودم او باشد، تمنا می‌کردم او باشد... اما ضربه وارد شده بود و او پاییک نبود.

«دکتر، پسر کوچکی را به بیمارستان آورده‌اند. اسم شما را آورده، گفتند بیایم شما را ببرم بیمارستان!»..... سرپرستار گفت: «دکتر، اتاق شماره‌ی دو»..... اتاق شماره‌ی دو.....

بی‌هوش روی تخت افتاده بود. سعی کردم بر لرزش دست‌هایم غلبه کنم. زجر تنفسی، ذات‌الریه‌ی شدید، پارگی وسیع جنب! ناله‌اش به شکل خر خربدخیمی از گلویش بیرون می‌آمد. هیچ کار، هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد!

سرپرستار وارد اتاق شد: «دوساعت پیش آوردندش، مردی که از ساحل می‌گذشت، او را دیده بود که بی‌هوش افتاده روی ماسه‌ها، و یک راست به این جا آورده بودش. می‌شناسیدش؟»
«بله!»

«نیم ساعت پیش نام سیاوش را آورد. تنها سیاوشی که می شناختیم، شما بودید. فکر کردیم شما را
خبر کنیم.»
«کار خوبی کردید.»
«تا حالا دکتر مرا می بالای سرش بودند، می گفتند امید زیادی نیست...»
«درست است!»
«پسرک بیچاره!»

.....

اما پاییک جلوی من خوابیده بود و زنده بود... هرچند می دانستم امیدی نیست، اما نمی توانستم باور کنم ... یاد
زمانی افتادم که از خواب پریده بودم، با صدای آن ناله ی ترسناک، که دیگر ترسناک نبود، غم انگیز بود. بسیار
غم انگیز. ترس معمولاً احساس ناپایداری است. بالاخره به یک احساس دیگر مبدل می شود، غم، یا نفسی
راحت... با عجله بار دیگر دست به کار شدم...

در پزشکی، همواره باید تا دم آخر به یک امید امیدوار بود و او تنها یک بیمار نبود، پاییک من بود... اما
تنها دوساعت بعد، حقیقتی را که دم به دم آشکارتر می شد، باور کردم... هیچ امیدی به نجاتش نبود...
«عجب! پس شما می توانید کسی را که باید بمیرد، نجات بدهید؟»

حالا می فهمیدم، «او» این بار، نیرویش را این طوری به من تحمیل می کرد... حتا به خودم ضربه ای نزد...
پاییک بیماری بود که مثل هزاران بیمار دیگر، جلوی چشم های من می مرد، و چرا من این طور بیمار و افسرده و
ناتوان بودم؟ از هیچ کاری فروگذاری نکرده بودم و وجدان پزشکی ام می بایست راحت می بود... اما این پاییک
بود که می مرد...

مدتی به ناله و خُر خُرش گوش دادم ... دیگر آن صدای شیرین نبود. دیگر هرگز آن طنین زنگ دار را نمی شنیدم.
می مرد و من که او عزیزترینم بود، هیچ کاری نمی توانستم بکنم. «او» آن چیز را درونم شکسته بود و اکنون ریزه هایش نرم
نرم، درونم فرو می رفت... کنار پاییک نشستم و قطره های عرق را از پیشانی اش پاک کردم...

کاش می توانست برایم بگوید چه اتفاقی افتاده... آیا اگر سرنیزه را می برد، این اتفاق نمی افتاد؟ آیا به جای
آن که دستش را دراز کند و باله ی کوسه را بگیرد، نیزه را در پشتش فرو می کرد؟ می دانستم که نمی توانست.
همان طور که پدرش نتوانست... صدای ناله اش بلند شد... پاییک داشت می مرد و من ارمغان تلخی را که مرگ
از دیار فراموشی به من بخشیده بود، حس کردم... او می مرد، بی آن که بداند دوستش داشتم... مثل خیلی های
دیگر که از دستم رفتند و نفهمیدند که من دوست شان داشتم. بارفتنش، من هم پاره پاره می شدم... تنها چیزی
که مانده بود، امید به یک معجزه بود و من معجزه گر نبودم...

در تمام زمان کوتاهی که با او بودم، خودم را فریب داده بودم... خیال می کردم این منم که او را حفظ
می کنم، منم که نمی گذارم تنها بماند... حالا او دیگر تلاشی برای بودن با من نمی کرد، حالا من بودم که با تمام
وجودم به او چسبیده بودم و نمی خواستم بگذارم راه «باید» را طی کند...
پاییک خاموش بر تخت افتاده بود. تکان نمی خورد. مرده بود... آرام خم شدم و پیشانی اش را که هنوز از
قطره های عرق نمناک بود، بوسیدم.

.....

تنها هنگام شب بود که توانستم خودم را در کنار ساحل او پیدا کنم. آن جا هم دوستی پیدا نکردم. مه غلیظی دریا را پوشانده بود. نه ماه پیدا بود و نه مرغک دریایی. تنها من بودم و یک مشت ماسه. دریا خروشان بود. هرچند زیر مه پنهان بود و نمی دیدمش. اما می دانم می خورشید. مگر نه این بود که خورشید، سپیده دم می روید و غروب، همچون گلی می پژمرد؟ مگر نه این که ماه، مثل گل اقاقی بر گور شبانه‌ی خورشید می روید؟ مگر نه این که ماه سپیده دم می مرد و خورشید بر مرگش می درخشید؟ پس چرا دل من شکست و ناتوان بر ماسه‌ها فرو افتادم؟! «عجب!»

مردی که از ساحل می گذشت، صدای فریاد تلخی را شنید. نیرویی فرایم خواند. سرم را بلند کردم و به درون مه خیره شدم. آن دورها، بالای دریا، ذره‌های مه متراکم شد. به هم چسبید و کالبدی انسانی را شکل داد. موهای زرین و لباس صورتی‌اش را دیدم. روی موج‌ها راه می رفت. پیش آمد. بر ساحل قدم گذاشت و احساس کردم دلم بزرگ تر می شود. نزدیک شد و کنارم ایستاد. سرم را پایین انداختم. فریادم به بغضم خورد و صدای ناله‌ی خفه‌ای بیرون آمد... احساس خفگی می کردم... نوازشم کرد. گرمایش آرامم کرد. سبک شدم. کرخم کرد. بر ماسه‌ها افتادم و توانستم گریه کنم. نسیمی خنک درونم وزید و با خود شبنم آورد. اما آیا گلی بود که شبنم بر آن بنشیند؟

«آری گلی هست!»

«تنها پاییک را داشتم!»

دستش را بر شانه‌ام گذاشت و با همان لطافت بهاری، که درونش تندر داشت، گفت: «تنها تو را داشت، او هم!»

«دوستش داشتم!»

تندرش چون نوازشش زیبا بود: «اگر توانسته باشی، گامی بلند برداشته‌ای!»

با ناتوانی نگاهش کردم: «او رفت و من ماندم، چرا؟»

در آغوشم کشید: «تا بدانی دوستش داشته‌ای! گام دیگر را به سوی دامن آرامش بردار، می مانی تا بدانی، او می دانست و رفت!»

پس از آغوش مادرم، نخستین بار بود که اشکم دامن کسی را تر می کرد.

سرم را که بلند کردم، سپیده سر زده بود و کنار دریا افتاده بودم. به بیمارستان برگشتم و تا موقعی که حمله‌ی حصبه فروکش کرد، همان جا ماندم. بعد برگشتم به خانه. وسایل پزشکی، داروها، و هرچه توانستم، از لوازم خودم را، در کوله پشتی کهنه‌ام گذاشتم و راه افتادم. خورشید بالا آمده بود که از شهر بیرون زدم. دستم را در جیبم کردم تا قوطی کبریت‌م را در آورم. به چیز سردی خورد. همان تیغه‌ی فلزی زنگ زده بود....



برو! به جاده گام بگذار! جاده به هنگام شب، بیش از تنها راهی به پیش است. بسیار زیباست. شالوده‌ی زیبایی راز است و جاده، سرشار از راز. جاده بستر اسرار است. یک جاده، به هر گامی رازی، به هر رازی جاده‌هایی.... پیمایش تمام جاده‌ها را آغاز کن! زینهار از تند گام برداشتن! گام‌هایت را بر جاده بسای، در لحظات جاده غوطه‌ور شو! جاده رو به پیش دارد و زمانی برای بازگشت نیست. ایستایش و حرکت، رمز بودن در جاده است. بایست! دمی فرو بده! ذره‌های لحظه را در خود حل کن، پیراکن! گام دیگر. بایست! به پیرامونت نظر کن! نظرگاه همان اسرار جاده‌هاست و شیرین یا تلخ، هست و بودن...

شیرینی و تلخی دو جلوه‌ی بودن است. اما آنچه باید ناب در آن فرو رفت، بودن است و فرو رفتن در بودن، همان بودن است.

جاده تاریک است، چوبدستی محکم بردار، یاری ات می‌کند. انسان نابیناست، یاری ات می‌کند. اما تو او را بران!

تاریکی جاده همان است که تو را پیش می‌راند. مادر اسرار است و اما تو هنوز، با دریغ به راهی که پیموده‌ای می‌نگری، راهی که با گام‌هایت روشن شده. دریغ که چه بسیار پیموده‌ای، دریغ که هیچ پیموده‌ای! بس است! به دریغ بیندیش! شیرینی پیمودن، همان شیرینی بودن است. دیگر بس است، به خود بیندیش! به تاریکی‌ها فرو برو! از خود آغاز کردی، آغاز راه پیموده از خودت بود. اما دیگر همچون دایره‌ای درون خودت به یک پیرامون گردش نکن! از دور گردش رها شو! تو ذره‌ای از تمامی هستی، خود مرکز. دیگران نیز هر کدام یک مرکزند، گردش‌هایی دارند. به آنان بیندیش! تلاقی گردش‌هاست که تو را پیش می‌راند. به آنان بیندیش! از خودت فرا برو! فرارفتن همان است که می‌خواهیم! به تاریکی‌ها گام بگذار، در تاریکی بین! دیدن همان است که می‌خواهیم! ذره‌ذره شو و در جهان پیراکن! پراکنش همان بودن است و بودن همان است که

.....

خسته از راه، کوله پشتی کهنه‌ام را زمین گذاشتم. به دهکوره‌ای راه یافته بودم که به هیچ کجا در دنیا راه نداشت و هیچ کجا در دنیا به آن. و در این دهکوره‌ی دورافتاده، در اوج خستگی و واماندگی، به کلبه‌ای کوچک پناه برده بودم که دخترکی خردسال در آن در کام مرگ بود. البته، انگار در آن سال‌های ولگردی، نگاهم نیز مثل افکارم عوض شده بود. چرا که خیلی راحت مرا پذیرفتند. وقتی در زدم. زنی در را باز کرد و موقعی که گفتم برای یک شب پناه می‌خواهم، بی‌آن که چیزی بگوید، از جلو در کنار رفت. وارد خانه شدم و هنوز از دیدن اجاق روشن هیچان زده نشده بودم، که دخترکی را در کام مرگ دیدم. افراد خانواده دورش حلقه زده بودند و مادرش گریه می‌کرد و صورت پدرش از اندوه سفید شده بود. مجال سخن گرمی نبود. با عجله به بالین دختر رفتم. زیاد طول نکشید تا فهمیدم، این باردست‌های «او» به «دیفتری» آلوده بود. پرده‌ی خاکستری و وحشتناک که تمام حنجره‌اش را پوشانده بود، جای تردید نمی‌گذاشت. خیلی دیر شده بود. هر لحظه ممکن بود خفه بشود. تنها راه جراحی بود و من از زمان دانشجوییم، از جراحی حنجره موقع دیفتری می‌ترسیدم. در بیمارستان و اتاق عمل می‌ترسیدم، چه رسد به این جا که وسایل اولیه را هم نداشتیم! در هر حال، اگر دیر می‌جنیدم، دخترک می‌مرد. به کوله پشتی کهنه‌ام ایمان داشتم و اگر هم ایمان نداشتیم، باز مجبور بودم با آن بسازم. با مایع ضد عفونی‌کننده گلویش را شستم. بسته‌ی تیغ جراحی را از کوله پشتی‌ام بیرون آوردم.

ترس برم داشت. شاید بهتر بود کاری نمی‌کردم. پیش از آمدن من، همه مرگ او را پذیرفته بودند و چند روز که از ماجرا می‌گذشت، فراموشش می‌کردند. نگاهی به اطرافم کردم. همه خاموش و مضطرب و امیدوار، نگاهم می‌کردند. بی‌آن که بشناسندم، به من امید بسته بودند. انگار ناچار بودم کاری کنم... اما نه! ناچار نیستم... کافی است تیغ را از بسته‌اش بیرون بیاورم و کار تمام شود. اصلاً مگر در این خانه که فقر از دیوارهایش می‌ریزد، جایی برای ماندن این دخترک هست؟ بهتر نیست به حال خودش بگذارم تا بمیرد؟

دخترک مرده بود. چند روز گذشت و گریه‌های مادرش سبک تر شد و غبارهای غم، روی صورت پدرش کمرنگ تر... کاری از دستم بر نیامده بود، اما همه می‌دانستند تلاش خودم را کرده‌ام. همه سپاسگزارم بودند. هیچکس مرا مقصر نمی‌دانست. خودم هم می‌دانستم نمی‌توانستم کاری کنم. وجدانم آسوده بود. از آن‌ها جدا شدم و بار دیگر درون جاده رفتم. ترسیدم. دو چشم و حشت زده، دو چشم زیبای سیاه درشت و کودکانه، تمام مدت مرا می‌پایید. سعی کردم نبینمشان. سعی کردم فراموششان کنم. سعی کردم فرار کنم. سال‌ها گذشت. دو چشم سیاه، همواره دنبالم بود. بار آن دو چشم تا دم مرگ همراهم شد. بار سنگینی بود. تاب تحملش را نداشتیم. می‌ترسیدم آن دو چشم، در گور هم همان طور ترسیده و سرخ، نگاهم کند. آن جا دیگر نمی‌توانستم از آن‌ها فرار کنم.

چشمم به صورت دخترک افتاد. چه چشم‌هایی! نمی‌توانستم بیش از این نگاهشان کنم. گریه می‌کردند. می‌خندیدند. فریاد می‌زدند. التماس می‌کردند. دخترک زیبا بود. خودرو و وحشی بود. دلم می‌خواست در آغوش بگیرم و ببوسمش... صورتش کبود شد. بیش تر ترسیدم. «او» بالای سرش ایستاده بود. لبخند می‌زد و آرام، نفس مرگبارش را رویش می‌ریخت. چشمکی به من زد. از من مهربان تر بود؟

.....

«همه بیرون بروید!»

پدر را که از در بیرون می‌رفت صدا زد: «شما بمانید... اگر می‌توانید...»

بالشی زیر گردن دخترک گذاشتم. تیغ را از بسته‌اش بیرون آوردم و به گلویش نزدیک کردم. کاش دستم نلرزد. نفس عمیقی کشیدم. نگاه عمیقی به «او» کردم و... گلوی دختر را بریدم. خون کمی آمد. از پدر خواستم خون را پاک کند. با وحشت نگاهم می‌کرد. فریاد زد: «زود باش! یک دقیقه‌ی دیگر می‌میرد!»

با عجله خم شد و خون دخترش را پاک کرد. درست بریده بودم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم. هر طور بود، خودم را به حنجره رساندم. با دست دیگرم نیشتر را به پدر دادم تا روی آتش داغ کند. دیگر حتا از من هم کم‌تر می‌ترسید. نمی‌دانم دخترک درد کشیده بود یا نه، هیچ تکانی نخورد، اما زنده بود. نیشتر داغ شده را در دستم گرفتم. زمان می‌گذشت و روی دخترک کیودتر می‌شد. نیشتر را آرام در گلویش فرو کردم. سوراخ باز شده بود. لوله‌ای در گلویش کار گذاشتم. دست‌هایم تنها پس از این که هوا سوت‌کشان از لوله گذشت، به لرزه افتاد. سینه‌ی دختر شروع کرد به بالا و پایین رفتن. من هم شروع کردم به بخیه زدن. حالا می‌توانستم از دارو استفاده کنم. وقتی کار تمام شد، نفس آرامی کشیدم و به جلویم نگاه کردم. «او» هنوز آن جا ایستاده بود. اما دیگر لبخند نمی‌زد. با نگاهی مهربان به من، نفس مرگبارش را دوباره بر صورت دخترک پاشید.

نه! همه کار کرده بودم تا نگذارم بمیرد. نمی‌توانستم به همین سادگی به مرگش بسپارم. بی اختیار شروع کردم به ناسزا گفتن. سال‌ها بود، پس از مرگ پاییک، که این طور در برابرش احساس ضعف نکرده بودم. هیچ وقت این طور ناسزایش نگفته بودم. تنها کسی که صدایم را می‌شنید، دخترک بود. دیگر چه از دستم بر می‌آمد؟ من که همه کار کرده بودم! همه چیز همین نیشتر و گلوی سوراخ و سرنگ‌های کنار افتاده است؟ همین کافی است؟ همین قصابی؟ مگر سال‌های درازی سرگردان نبوده‌ای؟ مگر چشم‌هایت چنان نشده که به آسانی در دل دیگران راه می‌گشایند؟ برای چه؟ آیا چشم‌هایت نمی‌تواند در دل مرگ جا باز کند؟ آیا مرگ دل دارد؟ برای چه ناسزای می‌گویی؟ دخترک چرا می‌میرد؟

به دختر نگاه کردم. زیبایی، زیبایی وحشی و روستایی، زیبایی بکر با بوی نم بودن، جریان ... چه طور می‌توانست چنین بی رحم باشد؟ زندگی بود؟ و یا این همان زندگی بود که می‌خواست او را در آغوش بکشد؟ آری، مرگ دل داشت، دلی که می‌تپید...

روح در قلبم جمع شد و از چشم‌هایم بیرون زد. با مهربانی دختر کوچک را نوازش کردم: «خیالت راحت باشد عزیزم، تو نمی‌میری...»
دیدگان دردمندش آرام‌تر شد.

«تو زیبایی، خیلی زیبا... نمی‌توانی بمیری، خودت می‌دانی و نباید بمیری، مرگ در تو معنا ندارد!»
وحشت از چشم‌هایش رفت.

«آرام باش، همه چیز مرتب است. ما همه دوست داریم. من دوست دارم. "او" هم دوست دارد. برای عشقی که به تو دارد، از تو دست می‌کشد. می‌دانم... می‌دانی...!»

درد درون سینه‌ام پیچید. فرو رفتن چنگالی را در سینه‌ام حس کردم. نمی‌توانستم به آن فکر کنم. اهمیتی نداشت. حاضر بودم هر بهایی بپردازم... خم شدم و پیشانی دخترک را بوسیدم. نمناک بود و نم پیشانی‌اش بر لبم ماند. اگر می‌مرد، هرگز نمی‌توانستم این نم را تحمل کنم. اگر می‌ماند هم، این نم پاک بود و پاکش نمی‌توانستم کرد. چه می‌خواستم و چه نمی‌خواستم... دیگر با او عجین شده بودم...

اما معجزه رخ داده بود... تپش قلبش نظم گرفت و تنفس سریع و منقطعش آرام شد. سرم را بلند کردم. «او» رفته بود! تا سحر به دخترک چشم دوختم. در آن دهکوره دیگر کاری از من ساخته نبود. سپیده که دمید، پدر را صدا کردم:

«گاری، درشکه، چیزی داری؟»

با چشم‌های نگران و صدای گرفته جواب داد: «نه! اما از همسایه می‌گیرم!»

«خوب، برو بگیر! به زنت هم بگو بچه را آماده کند... نترس، زنده می‌ماند!»

همان طور که از خانه خارج می‌شد، گفت: «آقا شما فرشته‌اید یا پیغمبر؟»

لبخند خسته‌ای زد: «هیچ کدام، شما چی؟»

اما از خانه بیرون رفته بود. یک ساعت بعد، با گاری اسقاطی در جاده‌ی خاکی حرکت می‌کردیم.

«دکتر، کجا می‌رویم؟»

«بیمارستان!»

کجا می‌رفتیم؟ اصلاً چرا می‌رفتیم؟ چه اهمیت داشت؟ من که از آدم‌ها خسته شده بودم، چرا داشتم از دهکوره‌ای تا شهر می‌رفتم؟ برای خاطر یک بچه؟ چه کاری توانستم برای آن‌ها بکنم؟ اصلاً اگر می‌توانستم و کاری می‌کردم، چه ارزشی داشت؟ بالاخره همان داستان است و بالاخره مرگ با یکی از هزاران شگرد دیگرش، بر جان‌ش چنگ می‌اندازد. اصلاً چرا مرگ به جان من نمی‌افتد؟ مسخره‌ام می‌کند؟ لعنتی! تنها چیزی که می‌توانستم به وجودش ایمان داشته باشم، مرگ بود...

دخترک یک هفته در بیمارستان شهر ماند. پدر روزها در شهر می‌گشت و غروب به دیدن دخترش می‌آمد، تا اگر چیزی احتیاج داشته باشد، بداند. چون پزشک بودم، به من اجازه داده بودند در بیمارستان، کنار دختر بمانم. البته طبابت به عهده‌ی پزشک جوانی به نام «البرز» بود. من هم که سال‌ها بود از بیمارستان دور مانده بودم، با کنجکاو و زیرچشمی به کارهای آن جوان نگاه می‌کردم و هر روز چیز جدیدی یاد می‌گرفتم. اما دو سه روز که گذشت، فهمیدم فقط من نیستم که زیر چشمی کار آن دیگری را زیر نگاه دارم. پسر جوان در مورد من کنجکاو بود. از دیدن پزشکی با هیبت و شمایل من جا خورده بود، با آن لباس و آن کوله پشتی کهنه که از جانم جدا نمی‌شد! کنجکاو بود و رویش نمی‌شد چیزی پرسد. من هم دوست نداشتم مثل پیرمردها از خودم و هرچه سرم آمده بود، حرف بزنم. اما کم‌کم به من نزدیک شد و پرسید و پرسید. یاد جوانی خودم افتادم که چه قدر سمج بودم و تا جوابم را نمی‌گرفتم، استادم را راحت نمی‌گذاشتم، و حالا من حتماً استاد او هم نبودم. این طور بود که رفاقتی میان ما شروع شد، و این طور بود که دخترک از مرگ حتمی نجات یافت.

شب‌ها که کنار دخترک می‌نشستم، کاری نمی‌توانستم بکنم جز فکر. در اتاق می‌نشستم و دختر زیبا را نگاه می‌کردم و گاه که خواب بود، زیر لب نغمه‌ای زمزمه می‌کردم. کم‌کم پلک‌هایم سنگین می‌شد و در این برزخ بود که دلهره‌ی همیشگی‌ام زنده می‌شد. یادم نمی‌آمد چه شد که گذارم به آن دهکوره افتاد، و پدر دخترک چه طور راه شهر را به این آسانی پیدا کرد. چرا «او» رفته بود؟ برای ضجه و مویه‌های حقیر من؟ آیا مرگ به جای دخترک، در سینه‌ی من لانه کرده بود؟ یاد دردی افتادم که همان دم در سینه‌ام پیچید. با خودم فکر کردم بد نیست در همان ده بمانم و نگذارم کسی بیمار شود. می‌دانستم دیفتری بزودی در آن ده همه گیر می‌شود و گریبان دیگران را هم می‌گیرد.

از رها کردن آزادی‌ای که با آن همه زجر به دست آورده بودم، می‌ترسیدم. نمی‌توانستم بگویم آزادی

.....

چیست، اما اسارت رامی شناختم. خوب می شناختم. سال‌ها در نظامی احمقانه اسیر بودم. نظام ثبوت حماقت نوع بشر! آزادی زیباترین نیاز هر موجود زنده است و ما گاهی به اندک جانوران اسیر در باغ وحش می‌نگریستیم و برایشان دل می‌سوزانیدیم، حال آن‌که اسارت نوع ما بسیار گسترده‌تر از اسارت آن جانوران بود. مگر چند باغ وحش در دنیا هست و مگر هر باغ وحش چند جانور دارد؟ در برابر تعداد جانوران آزاد جهان هیچ است. اما مگر چند آدم آزاد وجود دارد؟ در برابر آدم‌های اسیر جهان هیچ است. آدم‌های اسیر، که در بندهای خویشتن پیچیده‌اند، برای آن‌که اسارتشان را باور نکنند، برای جانوران هم اسارتی آفریده‌اند تا در خفقانشان تنها نباشند و کسی هم باشد که چند نفر دلسوز، گاهی برای تفریح بروند و برایشان دل بسوزانند. حال آن‌که اسارت بشر، میلی نهفته در درون اوست، کنار عشقی که به آزادی دارد. از پادشاه و وزیر و وکیل گرفته تا نوکر دست به سینه، اسیرند، اسیران، و در اسارتشان زندانیان و بردگان را بدبخت و فروریخته می‌دانند. اما نمی‌دانند برده‌ها و زندانیان و اسیران، از آن‌ها آزادترند. چرا که دست‌کم به آزادی فکر می‌کنند. در رؤیای‌هایشان به او فکر می‌کنند. عاشقش هستند. آن‌ها دست‌کم آزادی رامی‌شانسند. فراموشش نکرده‌اند. به آرمانی می‌اندیشند. گاهی شب‌ها که می‌توانند دزدکی به آسمان پر ستاره نگاه کنند، در تشکل ستاره‌ها دختر زیبایی رامی‌بینند و قلبشان برایش می‌تپد. برایش اشک می‌ریزند. ناتوان می‌شوند. از پامی‌افتند. و فردا صبح، به امید یافتنش از خواب بر می‌خیزند. حتا حاضرند برای رسیدن به او بمیرند. خوشا به حال کسی که می‌داند اسیر است. آن‌ها که گمان می‌برند آزادند، بدبختند. مثل من، هرگز به اندازه‌ی این سال‌های تنهایی‌ام، دوری میترا را حس نکرده بودم! خوشا به حال آنان که برای آزادی، هدفی آن‌چنان دور و دست‌نیافتنی، می‌میرند و نرسیدن به آن، وجود نداشتنش را حس نمی‌کنند.

یک هفته بعد، حال دخترک بهبود یافت. بار دیگر در گاری اسقاطی نشستیم و به طرف ده راه افتادیم.

پدر دختر گفت: «دکتر، شما کجا زندگی می‌کنید؟»

«جایی ندارم، ول می‌گردم!»

با تعجب نگاهم کرد: «مگر می‌شود؟!»

«چرا نشود؟ هر کسی عادت‌ی دارد، من نمی‌توانم یک جا بند بشوم!»

مدتی فکر کردم، نمی‌توانست باور کند. سرانجام با تردید پرسید: «نمی‌شود بیایید به ده، پیش ما بمانید؟» لذتی ناگهانی قلبم را تکان داد. نمی‌دانستم اسارت هم می‌تواند لذت‌بخش باشد. جواب ندادم. گاری را نگه داشتم و تکه چوبی را که دستمالی بر سرش بسته بودم، در خاک فرو کردم. با تعجب نگاهم می‌کرد و حرفی نمی‌زد. مدتی بعد، باز گاری را نگه داشتم و باز تکه چوبی و دستمالی در خاک فرو کردم. هر چند گاهی که می‌رفتم، این کار را تکرار کردم. بار آخر از گاری پیاده شدم. تکه چوب را در خاک فرو کردم و به دوراهی رو به رویم نگاه کردم.

بعد با لیخندی به طرف دختر کوچک برگشتم: «گلگونه، عمو رامی بوسی؟»

دست به گردنم انداخت و گونه‌ی زبرم را بوسید. اما با این‌که آزرده شده بود، اعتراضی نکرد.

«بار بعد قول می‌دهم زبر نباشد!» و رو به مرد کردم:

«در راه، هر چند وقت یک بار یکی از این چوب‌ها را توی خاک فرو کن تا به ده برسی!»

با ناراحتی پرسید: «پس نمی‌آید؟»

«نمی‌توانم، اما نگران نباشید، بعد که به ده رسیدید، تا سه شب بیرون ده فانوس روشن کنید!»

.....

کنجکاو نگاهم کرد.

«آن دکتر جوان را در بیمارستان دیدی؟ اسمش البرز است. تا سه شب دیگر به ده شما می‌آید و آن جا می‌ماند. مواظب باشید راه را گم نکنند.»
«نمی‌شود خودتان بیایید؟»
«وقتی آمد، هر کاری گفت بکنید. وگرنه مریض می‌شوید و دیگر کاری از دست کسی بر نمی‌آید.»
«شما...»

«او بهتر است. شهامتش از من بیشتر است. دختر شما را هم خیلی دوست دارد ... اصلاً شاید بیش تر به خاطر او می‌آید...» لبخند زدم و زیر لب زمزمه کردم: «خدا را چه دیده‌ای، شاید هم روزی با هم عروسی کنند... اما من نمی‌توانم بمانم. دست کم هنوز نمی‌توانم. شاید روزی باز هم به ده شما بیاییم و بخندیم و شادی کنیم!»

از گاری پیاده شد و به طرف من آمد: «شما در عوض چیزی از ما نمی‌خواهید؟»
«نه، چیزی را که می‌خواستم گرفتم!»
«بگذارید تا جایی برسانمتان!»
«نه، دوست دارم چند قدم پیاده بروم!»

ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد. چه اصراری داشت تلافی کند؟ از درون انبان، بسته‌ای در آورد و به من داد: «ببخشید. چیز با ارزشی نیست، اما شاید به دردتان بخورد. مال خودم است، زخم داده بود توی راه بیندازم گردنم!»

لبخند زنان بسته را گرفتم: «چی هست؟»
«بینید خوشتان می‌آید؟»

بازش کردم. یک شال گردن پشمی بود. با خوشحالی گفتم: «آه، متشکرم، خیلی لازم داشتم، تازگی‌ها داشت سردم می‌شد...» و نگاهی برای وداع به او انداختم.

«دکتر، هر چه می‌خواهید بگویید، شما آدمیزاد نیستید، فرشته‌اید!»

و زود سوار گاری شد و حرکت کرد. تازمانی که گاری از میدان دیدم خارج شد، ایستادم و اندوهگین نگاهش کردم. بعد همان طور که شال گردن نویم را دور گردنم می‌پیچیدم، زیر لب زمزمه کردم: «ای کاش که جای آرمیدن بودی...»

و باز پا به جاده گذاشتم...

پیش تر، بارها اندیشیده بودم کارم بیهوده است. فکر می‌کردم اوست که همه چیز را رقم می‌زند، اوست که می‌زایاند و می‌میراند، اوست که گاه، دم آخر چنگالش را از گلوی یک قربانی برمی‌دارد... و تلاش من بیهوده است، چه بخوادم و چه نخوادم، اوست که سرانجام هر جدال را می‌سازد. تنها واقعیت مطلق اوست. سال‌ها با این وسواس زندگی کرده بودم و از فریب خودم رنج می‌بردم، چون کاری را که می‌کردم، دوست داشتم. در این دوگانگی به مرز ویرانی رسیده بودم. می‌دانستم هر که را به زندگی برگردانم، باز می‌میرد. و می‌دانستم نمی‌توانم هیچ بیماری را به امان مرگ رها کنم.

اما آن روز بود که پس از سالیان دراز جست‌وجوی مرگ در امتحان ورودی دانشگاه، در کلاس‌های درس، در تار و پود بدن جنازه‌های روی میز تشریح، در آن بیمارستان خصوصی، در بالین پاپیک، در ولگردی‌های دراز در جاده‌ها، واقعیتی لمس شدنی را دریافتم. اگر گلوی گلگونه را با نیشترم که فکر می‌کردم بی‌مصرف است، سوراخ نکرده بودم، مرده بود و حالا زنده بود. تنها یک نیشتر بود و مرگ، که با آن عصای پر پیچ و تابش پس نشسته بود. باید این را می‌پذیرفتم. با شادی کشف بزرگم را برای ماه گفتم. اما او همچنان افسرده بود. با دلواپسی پرسیدم: «دوست من، این کشف تازه شادت نمی‌کند؟»

آرام آه کشید.

«آخر شادت نمی‌کند؟»

«هرگز فکر نکن بسیار می‌دانی. آن‌چه یافته‌ی نو می‌دانی، بسیار کهنه است. بسیاری دیگر، و حتا خود تو، این را از پیش می‌دانستید. و اکنون هم همه بی‌این سرگردانی، هنوز این را می‌دانند و به دانستنش نمی‌بالند. تو از زیاده کنکاش بیهوده با خودت، فراموش کردی این واقعیت را می‌دانی. اگر این بالا، جای من نشسته بودی، می‌فهمیدی دست یافتن بر آن‌چه هست، بسیار دشوارتر از این است. من زمین شما، مادرم را خوب می‌بینم، برای این است که نمی‌توانم از کشف تو شاد شوم. من هم اگر می‌توانستم آن بالا جای خورشید باشم، شاید می‌توانستم پی ببرم با آن همه که او بیش تر از من ویرانی‌ها را می‌بیند، چرا هنوز می‌سوزد و می‌درخشد و هرگز تمام نمی‌شود...»

«شاید اگر نمی‌درخشید، تو دیگر نوری نداشتی و من هرگز تو را نمی‌دیدم که این‌طور رازهایم را برایت بگویم.»

«تو زیادی به خودت فکر می‌کنی. درماندگی‌ات از این است. فکر می‌کنی که خورشید از آن بالا، همه‌ی وجودش را نیرو می‌کند، نور می‌کند، تا مرا روشن کند؟ و مرا روشن می‌کند تا فقط تو مرا ببینی؟!»

آه عمیقی کشید. ابر سیاهی بین ما حایل می‌شد. فریاد زدم:

«نمی‌توانی من را لحظه‌ای، آن بالا، پیش خودت ببری؟»

صدایش، بسیار آهسته، از میان ابر رسید: «من نمی‌توانم، اگر می‌خواهی، خودت باید بیایی!»

«آخر چه طوری؟»

پاسخی نیامد.

.....

پس از این که از ساحل پاییک بیرون رفتم، سال‌های سال، بی مقصد روشنی، در جاده‌ها زندگی کردم. دیگر همان جوان ساده‌دلی نبودم که به آن شهر کوچک ساحلی وارد شد، عمری بر من گذشته بود، اما هنوز هم نمی‌توانستم گام پیش رویم را از پیش بینم. برای همین، زمان درازی سرگردان بودم. تنها گاهی برای تهیه دارو و لوازم و دانسته‌های جدید پزشکی به شهرها وارد می‌شدم. در این سرگردانی بی‌هدف، رهایی را حس کردم، تنهایی را بوسیدم، به در راه ماندگان بیمار رسیدم، در کلبه‌های دور افتاده، آدمیان رنجور به کام مرگ را دیدم و در ماندنشان کوشیدم. پیرمردان در مانده و تنها در سكرات مرگ را، در آرام رفتن یاری کردم، و گاه که بیماری نبود، در گرد شعله با گرمای آنان نشستم، سخنان آسوده‌شان را شنیدم، در پایکوبی‌هاشان رقصیدم، و سپیده‌دم باز رفتم... که سپیده‌دم، همیشه و هر جا، فرمان حرکت من بود. اما بیش از تمام این‌ها، تنهایی و انهدگی را چشیدم و از انهدگی تنهایی ترسیدم. مانند همه آدم‌ها، وانهدگی تنهایی بودم و در سرگردانی وجود، شاید تنهاتر، وانهدگی تر، سرگردان‌تر، مضطرب‌تر... و از همه‌ی آن‌ها نیازمندتر! پس چرا با ورودم به کلبه‌ها، لبخندها می‌شکفت؟ آتش می‌افروخت؟ کودکان می‌دویدند؟ آخر چرا چنین نیازمند بودم و چنانمی‌فهمیدند؟ چه طور از نیاز من بی‌نیاز می‌شدند؟ من به چه نیاز داشتم؟ دنبال چه بودم؟ چرا سپیده‌دم فرمان حرکتم بود؟ چرا توان ماندن نداشتم؟

گام به گام دگرگون می‌شدم. دیگر مانند آغاز راه، چشم به راه دعا و درود آن‌ها نبودم که دلم را خوش کند. دیگر حتا از آسودگی و شادی بخشیدن به دیگران شاد نمی‌شدم. دریافتم که دیگر شادی و آسودگی روحم حتا تنها دیدن شادی آن‌ها هم نیست - که زمانی بود. پس آخر شادی‌ام از چه بود؟ گمان می‌کردند دستانم توانایی بخشیدن زندگی دارد. یا چشم‌هایم آرامش می‌آورد. یا کوله‌پشتی‌ام اسباب‌بازی‌های کوچک حمل می‌کند. و این بدنم را می‌لرزاند. منی که از تنهایی زجر می‌کشیدم و تنها بودم، نگران یک لبخند بودم، منی که می‌ترسیدم و ناآرام بودم، منی که «او» تنها همسفرم بود... نمی‌توانستند زمانی را که ناتوان در برابر «او» واپس می‌نشستم ببینند، و درست در همین زمان‌ها بود که اصلاً منجی نبودم! بعدها در جاده دریافتم حتا «او» هم همسفر من نیست. ما از دو سوی روبه‌رو حرکت می‌کردیم و اغلب بر بالین یک بیمار بود که به هم می‌رسیدیم. هر کدام زودتر، پیروزتر، و شاید دلیل شتاب من همین بود. گاهی جدالی داشتیم و باز هر کدام به راه خود می‌رفتیم و سپیده‌دم بود که فرمان حرکت می‌داد، تا بالینی دیگر و شاید جدالی دیگر. گاهی که بیماری نبود، جدالی هم نبود و زمانی که این را دریافتم، گفت و گوهای درازم با «او» آغاز شد. کم کم در اندیشه‌ام کالبد پیشینش را از دست داد، و دیدم که همه چیز چه قدر متفاوت است.

«اندیشه‌ی شما آدمیان بسیار به اشتباه رفته است!»

«او»، صحبتش را چنین آغاز کرد.

انسان در آغاز مرگ رانمی‌شناخت. تنها آن‌گاه که میوه‌ی ممنوع را به دهان گرفت، دریافت که خواهد مرد. گفته‌اند میوه‌ی ممنوع دانش بود، اما من می‌دیدم که همان مرگ بود. انسان چون خودش را برهنه دید، نتوانست باور کند که این طور بی‌سلاح و تسلیم است، و از همان آغاز، برهنه، اما نه تسلیم، در برابر مرگ ایستاد. پیش از آن اندیشه‌ای نداشت و پس از آن اندیشه‌اش جز مرگ نبود. انسان فریب خورده بود، مرگ را

.....

خورده بود! این بود که تمام توان و اندیشه‌اش را، برای جست و جوی راه گریز از مرگ، راه زندگی بی‌پایان، به کار گرفت. مرگ واداشتش که چنین ساز و برگ بسازد و تمدنی شکل دهد. او بود که شهوت زادن را در دل انسان نهاد. او جنگیدن برای ماندن را به انسان آموخت. مرگ مفهوم سود و زیان را به آدمی نشان داد. او کشتن را آسان نمایاند و با این همه، خودش را در اندیشه‌ی انسان مجهول نگاه داشت. چنین بود که انسان از تاریکی ترسید. برای او دیگر هیچ چیز وجود نداشت جز مرگ، شبی مبهم از هستی‌اش شد که سراسر یک طناب بود، انسان‌ها را به هم نزدیک می‌کرد، به هم می‌بست، بالا می‌کشید و دسته دسته یا تک تک، از قلب‌هاشان به آسمان می‌آویخت.

عمر جاوید آرزو شد، عشق شد، اسطوره شد، افسانه‌ی نامیرایان شد، خضر و الیاس شد، خدایان گوناگون را آفرید. اوزیریس شد، ادونیس شد، تموز شد، اوتنایشیم شد، کیخسرو شد، سه نطفه‌ی زرتشت شد، چشمه‌ی تاریکی شد...

مرگ خندید و ادامه داد: «چنین بود که فلسفه، زاده‌ی جفت ناهمگون دانش و تاریکی پدید آمد.» فیلسوفان آمدند و به نام‌ها و راه‌های گوناگون، زندگی بی‌مرگ را نوید دادند. بی‌خبر از این که «او» درون آن‌ها بود و راهی برای گریز از درون نبود. زمان آن نیز رسید که فیلسوفان نیز این را دریابند، بسیاری از آنان دیگر به مرگ حتا اندیشه هم نکردند، در گرداب فراموشی و تسلیم فرو رفتند و اما باز زایدند و زایدند... «و چنین بود که از آغاز بشریت، اندیشه‌ی خود شما، به نام مرگ، در چنگال گرفته بودتان و نه بر مردگان، که بر زندگان فرمان می‌راند. چرا که مرگ بر مردگان قدرتی ندارد.»

نمی‌دانستم اگر انسان راز بی‌مرگی را دریابد، چه انگیزه‌ی دیگری برای زندگی خواهد داشت. برای بی‌مرگان دلم لرزید. من تنها در این سالیان کوتاه زندگی‌ام تنها بودم، آنان برای همه‌ی تاریخ! «او» هرگز اندیشه‌ی فرمان‌روایی نداشت. نمی‌خواست محور تکامل انسان باشد. آن مرگ که بشر را چنین آشفته کرده بود، تنها یک کلام بود، نه مرگی که من هر دم کنارم می‌دیدم و چه سرزمینی است اندیشه‌ی آدمی؛ خودش می‌سازد، از ساخته‌اش می‌هراسد، و خودش در برابرش سلاح می‌گیرد. شاید اگر چنین نبود، آدمی آدمی نبود.

می‌دانستم و می‌دانست چنین نیست. قرار نبود مرگ، تنها اندیشه‌ی انسان باشد، قرار نبود مرگ حاکم او باشد، نمی‌بایست... نمی‌خواست گرداب شود، نمی‌خواست تکاملش دهد. می‌دانستم انسان برای شکفتن سرشته شده، رازش در همان ممنوع بود که گمان کرده بود مرگ است. آدمی در ذاتش به سوی شکفتن رهسپار است، اما نه در مرگ، می‌دانستم شکوفایی آن نیست که از هراس باشد. باید چیزی جایگزین مرگ می‌شد. از مرگ گریزی نبود. درون انسان بود و انسان از خود آغاز می‌کند، سوی خود باز می‌گردد، و مرگ، تنها یک پله بود، نه یک فرمان‌روا، و «او» همه نبود، میان خود آغازین و واپسین یک نقطه نبود، که دایره‌ای بزرگ بود، به نام زندگی...

می‌دانستم مرگ چنان نیرومند نیست که انسان را تکامل دهد. اما چیزی نمی‌یافتم تا جایگزینش کنم. تنها آن‌گاه که انسان چیزی می‌یافت که جدا از مرگ تکاملش دهد، از قیود تاریخی «او» رها می‌شد و تنها آن‌گاه می‌توانست پله‌ی واپسین را به سوی خود بی‌ماید. انسان باید آزاد می‌شد، حتا از اندیشه‌ی خود. باید آگاهانه گام برمی‌داشت، حتا به سوی تاریکی. باید با لذت می‌رفت، حتا سوی مرگ...

با این همه، من یک انسان بودم و در دایره‌ی سرنوشت حرکت می‌کردم. تلاشم این بود که پیش از رسیدن

.....

به مرگ، آن واپسین پله را به سوی خودم طی کنم. اما دریافتم که رسیدن به خود هم، جز یک گام نیست. شاید گمان می‌کردم می‌توانم آن انگیزه‌ی نو را بیابم. من خضر، الیاس، مسیح شده بودم و می‌دانستم اگر اینان رستگار شده‌اند، من نمی‌دانم رستگاری چیست. رستگاری در قاموس من مفهومی نداشت. تنها چیزی که می‌شناختم، ندای قلبم بود که مرا به سوی زیستن فرامی‌خواند. تنها تسکین تنهایی من همین بود.

بخشی از دل‌تنگی‌ام، برای موسیقی بود که نمی‌توانستم نوایش را در کوه و جنگل بشنوم. تنها زمانی که با پیرمرد کنار رودخانه آشنا شدم، این را دریافتم. با او بود که دوباره با موسیقی آشنا شدم. روزها و شب‌ها به آهنگش گوش سپردم. از او بود که نی زدن آموختم. در همان آغاز دریافتم که تشنه‌ی شنیدن و نواختنم. بارها به صدای طبیعت گوش داده بودم و جز اضطراب نصیب نشده بود. با موسیقی آرام‌تر شدم و پیر به من گفت که موسیقی آوای روح و جان طبیعت است. گفت آن‌چه تا آن زمان از طبیعت شنیده‌ام، طنین اجسام بوده، صدای پیچیدن باد در درخت، یا صدای رودخانه، یا فریاد یک چکاوک، یا ریزش کوه... اما موسیقی، جهان درونی طبیعت را به مامی نمایاند. نواهایی، که نمی‌توان به صدایی حقیقی در طبیعت تشبیه کرد. در آشنایی دوباره‌ام با آهنگ بود که ضربان را حس کردم. احساس کردم صدای تپش قلب حقیقت را می‌شنوم. آهنگ در روحم جریان یافت و جسمم را سکون داد. زمان در موسیقی حل می‌شد. پیش در آمد هر آهنگ، خبر از پایان آن می‌داد و پایان گرفتن هر آهنگ درست هنگامی که در اوج تشنگی بودم، خبر از آغازی دوباره می‌داد. آهنگ آن‌چه را وجود نداشت، ناپدید می‌کرد. رازش در ضربان بود. منظم، بدون ایست و بی آن که تازگی‌اش را از دست بدهد. آن نوا مرا به هر سو که می‌خواست، می‌برد. گمان کردم وارد بطن حقیقت شده‌ام. روانم تپش یافته و به جریان در آمده است. گمان کردم دیگر جسمم از حرکت بی‌نیاز شده، به اوج رسیده‌ام، بی‌نیازم، کاملم. گمان کردم هر جست و جوی دیگری بی‌فایده است. همه چیز همین جا، کنار همین رودخانه و همین پیرمرد نهفته است، جایی که آرامش یافته‌ام. گمان کردم به پایان راه رسیده‌ام.

لحظات پایان غروب آفتاب بود که پیرمرد مرا فرا خواند. وارد کلبه شدم و دو زانو در برابرش نشستم. چون همیشه آرام، پوستینش را بر دوش گرفته بود و به دیوار تکیه داده بود. چند دقیقه خاموش به من خیره ماند. بعد چپش را روشن کرد و پرسید: «چه می‌خواهی بکنی؟»

«تصمیمم را گرفته‌ام، پیش شما می‌مانم.»

لبخندی زد و با همان آرامش گفت: «باید خوشحال باشم؟»

با تعجب جواب دادم: «نمی‌دانم!»

«هرجاکمی دشوار می‌شود، می‌گویی نمی‌دانم. اما خیلی راحت تصمیم می‌گیری...»

«موسیقی را دوست دارم، این رودخانه و جنگل را دوست دارم، سنم از میانه گذشته. همین رامی خواستم.

مگر شما به شکوفایی نرسیده‌اید؟»

لبخند از صورتش محو شد: «موسیقی را دوست داری؟ این رودخانه و جنگل را دوست داری؟»

«بله!»

«برو و در آب رودخانه آب‌تنی کن!»

جا خوردم: «همین الان؟!»

«مگر دوستش نداری؟ رودخانه زمان نمی‌شناسد!»

.....

برخاستم و از کلبه خارج شدم. در لحظه‌ی آخر گفت :
«مواظب باش حتی یک تکه لباس بر تنت نباشد!»

رودخانه آرام به نظر می‌رسید. تلاطمی نداشت. انگار اصلاً تکان نمی‌خورد. آرام پایم را در آب گذاشتم. سرد بود و سرما به مغز استخوانم نفوذ کرد. برای این که زیاد سرما را احساس نکنم، یک باره تمام بدنم را در آب فرو کردم و جلو رفتم. ناگهان ضربه‌های آب تکانم داد. رود، اندکی زیر سطح آب، متلاطم بود. رودی که گمان می‌کردم هیچ حرکتی ندارد، به شدت می‌خروشید. از بیرون که نگاه می‌کردی، نمی‌توانستی از سطح آرام رود تلاطم زیر آن را ببینی. ضربه‌های آب، متین اما محکم بود. مرا از جا کند و وسط رود پرتابم کرد. دور خودم می‌چرخیدم. در هر لحظه بارها ضربه‌های نیرومندش بر بدنم کوفته می‌شد. از پا افتادم. با تمام نیرو سعی کردم خودم را به طرف کناره‌ی رود بکشم، اما آب نیرومند بود و دست و پا زدن من در برابرش هیچ. تنها زمانی که جهت جریان آب تغییر کرد، بنا به اراده‌ی امواج به ساحل پرتاب شدم...

نفس زنان بلند شدم. کنار لباس‌هایم افتاده بودم. سطح آب رودخانه همچنان آرام بود، بدون اندکی تلاطم، انگار در رود دیگری فرو رفته بوده‌ام. سردم شده بود و از بدنم آب می‌چکید. مطمئن بودم یک لحظه پیش، دستخوش امواج همین رودخانه بوده‌ام. وقتی وارد کلبه شدم، پیرمرد همچنان نشسته بود و چپق می‌کشید. سرش را بلند کرد و پرسید: «سرد بود، نه؟»

همان طور که می‌لرزیدم، جواب دادم: «سردتر از سرما!»
«حالا آتش را روشن کن!»

لرزان هیزم‌ها را در اجاق چیدم و روشن کردم. گرمای آتش، مثل همیشه، در تنم رسوخ کرد و جسم و روح را سستی داد و از قيود سرما آزاد کرد. پیرمرد به سؤالی دهانش را باز کرد...

«پدر، چیزی بین سرما و گرماست، درست درکش نمی‌کنم...»

خندید و گفت: «نی را بردار و بز. به پرده‌ها و گام‌ها فکر نکن. فقط بز!»

کم کم داشتم به عقلش شک می‌کردم. اما زمانی که نی را در دست گرفتم، احساس کردم گرمای آتش بیشتر شد. چشم‌هایم را بستم و فلوت را به دهانم نزدیک کردم...

موسیقی با نوای آهسته‌ای شروع شد که با آن بسیار آموخته بودم. اما این بار، به آموخته‌هایم فکر نمی‌کردم. کم کم نوا از دستم خارج شد و دیگر صدا آن بود که می‌شنیدم، نه آن چه می‌نواختم. در آن کودکی بود. کودکی شیرین و روشن. خوب می‌شناختمش، اما باز با آهنگش دچار اضطراب می‌شدم. مرموز بود، مبهم بود، احساس کردم در کودکی‌ام بسیار بیش از اکنون می‌دانسته‌ام. احساس کردم آهنگ کودکی‌ام را به یاد می‌آورم. شادی‌اش برایم ملموس بود، اما فراموشش کرده بودم. آهنگ گام به گام پیش رفت و هیجان‌زایستن را شنیدم. تکاپو را حس کردم. هدفی کوچک را دیدم و از نوجوانی به جوانی گذر کردم. گام آهنگ به پوچی گرایید و در دم، مرگ را تصویر کرد. از وحشت به ابهام گرایید و از ابهام به انسان. موسیقی، انسان را نشان داد و سپس به آرامش گریخت. صدای پرندگان را نواخت. صدای رودخانه و جنگل را شنیدم و کوبش قلبم آرام گرفت. ناگهان زمینه تغییر کرد. از آن هیچ نمی‌دانستم. تنها دریافتم که ناشناخته‌های آغاز تاکنون آهنگ، یک جا در آن گرد آمده‌اند. آهنگ وحشت و نفرت را نواخت و از آن به سکوت مطلق رسید. چندی در سکوت گذشت. این بار گرما را نواخت؛ گرما شعله را، شعله سرخی را، گل سرخ خار را ساخت. خار به انگشت خورد. انگشت خونین شد. خون سرخی را نواخت. سرخی رنگین گمان را ساخت. رنگین گمان در خود آمیخت،

.....

سپیدی را تاباند؛ سپیدی شکافته شد؛ سرخی گل سرخ را نواخت؛ زرد خورشید را نگاشت؛ سبز چمنزار را کاشت؛ آبی آسمان را تاق کرد؛ نیلی بر آب شناور شد؛ بنفش ابهام بود و بس ... و باز سرخی را نواخت؛ سرخی خون شد و چکید؛ انسان خون را نوشید؛ خون مرگ را دمید؛ مرگ سیاهی بود و خون؛ خون سرخی را نواخت؛ سرخی گل سرخ را سبز کرد...

سرم را بلند کردم: «پدر، خیلی چیزها را نفهمیده‌ام، اما فردا حرکت می‌کنم!»

توفان و کولاک سختی بود. صدایی جز زوزه‌ی وحشی باد نمی‌آمد. قوم دانه‌های برف، همچون آوارگانی فراری، به چنگ توفان اسیر شده بودند و در هیاهوی رمزآلودی، هنگام گریزشان، با شدت به صورت من می‌خوردند و مثل دانه‌های شیشه در پوستم فرو می‌رفتند. غیر از این، جز سیاهی شب و خاکستری برف نشسته بر زمین، چیز دیگری در آن کوهستان دیده نمی‌شد. انگار سالیان سال، هزاران سال بود که پای انسانی به این ناکجاآباد نرسیده بود. انگار گذر انسانی در آن دورافتاده، همه‌ی بومیان طبیعی آن کوهستان، سنگ‌ها، باد، دانه‌های برف، همه را به هیجان آورده بود. دانه‌های برف و خاکستری نشسته بر زمین و سیاهی شب، منظره‌ی زیبایی و وحشت آوری به کوهستان داده بودند که دلم را می‌لرزاند، تنها یک بار دیگر چنین منظره‌ای دیده بودم و آن هنگامی بود که از دور، جنگلی آتش گرفته را دیدم، آمیزه‌ای از زیبایی و وحشت و عظمت، و این بار، در این در هم آمیختگی سیاهی و سپیدی، وحشت مرگ را بیش‌تر از هر زمانی حس می‌کردم. سردم بود. با هر گام، بیش‌تر در برف فرو می‌رفتم و پاهایم یخ کرده بود. شال‌گردنم را دور صورتم پیچیده بودم، اما چندان نمی‌توانست جلوی ضربه‌های باد و دانه‌های برف را بگیرد. نوک انگشت‌هایم داشت سیاه می‌شد و گوشم درد می‌کرد. خودم را به سختی جلو می‌کشیدم و می‌کوشیدم به هر بهایی نگذارم باد مرا از جا بکند. چیزی نمانده بود در آن کوهستان پرت و دورافتاده، به دور از آرزوها و نشانه‌ای از زندگی، در میان برف‌های سفید دفن بشوم. برای بار اول، مرگ را در حال حمله به خودم می‌دیدم. احساس خاصی نداشتم، حتا بدم نمی‌آمد زودتر بیاید و از شر این سرما نجاتم بدهد. برای من که شیفته‌ی گرما و آتش و نور بودم، مردن در سرما و برف و تاریکی، چندان شیرین نبود، اما در هر حال، مردن بود و می‌دانستم از شکنجه‌ی توفان و زیبایی و وحشت سخت‌تر نیست.

طاقتم تمام شده بود و دیگر نمی‌توانستم حتا یک گام به پیش بروم. تصمیم گرفته بودم بمیرم، اما انگار مرگ پس از آن حمله‌ی اول، از من می‌گریخت. عصبانی شده بودم. نه راهی به پس داشتم و نه به پیش. ناتوان در میان برف افتاده بودم و نمی‌مردم. سرما تمام تنم را می‌سوزاند، اما راحت نمی‌شدم. دلم می‌خواست مرگ بیاید و سرانجام، رازش را دریابم. اما چیزی جز درد و سرما و گرسنگی نمی‌فهمیدم. ناچار، از جایم بلند شدم و افتان و خیزان راه افتادم. اگر مرگ سراغ من نمی‌آمد، من سراغش می‌رفتم.

از دور سوسوی نوری دیدم. شاید از آذرخشی بود، یا یک کرم شب تاب، یا یک رؤیا، یا... نور از پنجره‌ی تک کلبه‌ای بیرون می‌زد! تک کلبه‌ای در این کوهستان خالی از انسان! اما دیگر نمی‌توانستم چیزی را تفسیر کنم. تنها می‌توانستم به نزدیک شدن به آن کلبه بیندیشم. با این همه، تا زمانی که در کلبه باز شد و پیرمردی با ریش سفید بلند، به من نگاه کرد، نتوانستم باور کنم این جا کلبه‌ای است و شاید آتشی و نانی...

«بیا تو پسر، چه‌طور در این شب توفانی آمدی؟ فکر می‌کردم زودتر می‌آیی!»

وارد کلبه شدم. درون کلبه گرم بود و شعله‌ی آتش در اجاق از خود بی‌خودم کرد. اما نتوانستم به‌طرفش

.....

بروم. دختر جوانی گوشه‌ی کلبه خوابیده بود و آهسته ناله می‌کرد. پیرمرد از آن طرف کلبه صدا زد: «سایه! نگران نباش، آرش برگشته!»

چه صدای آشنایی، چه کلبه‌ی آشنایی، چه لبخندی! پیرمرد رو به من کرد و گفت: «دیگر تحملش تمام شده، تب دارد، ملتهب و منقلب است، فقط خودت می‌توانی نجاتش بدهی!»
چرا من؟ فقط فهمیدم باید به بالین دختر بروم. منی که چند لحظه پیش، در انتظار مرگ، میان برف‌ها خوابیده بودم، حالا باید در این کلبه‌ی آشنا، جان دختری را نجات می‌دادم! به بالین دختر رفتم. دلم پایین ریخت. این دختر رامی شناختم. روی همین زمین دیده بودمش! می‌دانستم می‌شناسمش، اما کجا؟! سرم گیج می‌رفت.
تب بالایی داشت و دانه‌های عرق بر پیشانی اش نشسته بود. نمی‌توانستم بیماری خاصی را تشخیص بدهم و انتظارش را هم نداشتم. احتمالاً ذات‌الریه بود، یا شاید مننژیت، یا هر بیماری عفونی دیگر، اما غیر از تب، هیچ علامت دیگری نداشت. تب بالا بود و در هر حال، باید اول فکری برای تب می‌کردم. پاشویه‌اش کردم و داروی تب‌بری به او تزریق کردم. دستم که به پوستش خورد، وحشت سرتاپایم را گرفت. من این پوست را لمس کرده بودم، بوی این بدن را شنیده بودم!

عجله داشتم زودتر کارم را تمام کنم و بیرون بزنم. می‌دانستم بیرون توفان است، سرماست، مرگ است، از قبل با آن آشنایی داشتم، اما دست کم آن‌چه در بیرون کلبه بود، برایم فقط آشنا بود. در آن کلبه، همه چیز را از ژرفای وجودم می‌شناختم و همین بزرگ‌ترین ناشناخته بود. حتا می‌دانستم در آن صندوق گوشه‌ی کلبه، چند تخم مرغ و یک کیسه شیر است. با عجله کارم را تمام کردم و کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و به طرف در رفتم. پیرمرد لبخندی زد و نگاه ژرفی به من انداخت. مرا «آرش» خوانده بود، چرا؟! «همه چیز برایت غریب است؟ هیچ چیز یادت نمانده؟ تو که بارها و بارها آمده‌ای این جا؟»

ظاهراً نگاه ابلهانه‌ای به او کردم، چرا که خندید و گفت: «می‌فهمم پسر، عجله نکن، بیا بنشین، راه توفانی و سرد است، بهتر است یک شب این جا بمانی!»

کنار آتش نشستم و تازه آن موقع بود که دریافتم چه قدر سردم است. پیرمرد تکه‌ای نان و جام کهنه‌ای از شراب برایم آورد. جام را به دهانم نزدیک کردم. «عجب!»، شراب در کهنگی هزاران ساله، مثل خون در رگ‌هایم دوید و بدنم را گرم کرد. هرگز چنین باده‌ای نوشیده بودم، چنین مایعی از آتش ناب، هرگز شرابی به این رنگ ندیده بودم، اما گسی و دُردش رامی شناختم. به آتش خیره شدم، در سرخی و زردی شعله‌ها فرو رفتم، دلم می‌خواست می‌توانستم در دست بگیرم. گرما از نوک انگشت‌هایم وارد تنم شد، با گرمای شراب یکی شد و کم‌کم، کرخی بدنم را فراگرفت. سؤالی در اندیشه‌ام درخشید و پیرمرد در همان حال که نشسته بود، با همان لبخند، پاسخ داد:

«اسم من زروان است!»

من باز به شعله‌های آتش خیره شدم.

صدای موسیقی غمگینی آمد. خسته و شکسته بود. کمک می‌خواست. می‌خواست فریاد بزند، اما انگار چیزی راه گلویش را بسته بود، چیزی مثل بغض که به اجبار در گلو فرو نشانده شده بود. اما آن ساز نه گلو داشت و نه بایدی برای نواختن. نوای آن ساز، صدای یک نفر نبود، هزاران آوا در آن در هم آمیخته شده بود. سرم را بلند کردم. در سرایی کهن، بسیار کهن تر از آن‌چه به تصور بیاید، نشسته بودم. یک کاروانسرا، یامی‌خانه...

.....

آرام نشسته بودم و جام باده‌ام، همان جامی که لحظه‌ای پیش از آن نوشیده بودم، جلویم بود. من و می‌خانه خاموش بودیم و فقط صدای همان آهنگ خسته می‌آمد. دختر جوانی در کنارم نشسته بود و دستم را می‌فشرد. غم سینه‌ام را آکنده بود و اندیشه در سرم موج می‌زد. دختر، با تمنا نگاهم می‌کرد. من، خاموش، جام را می‌فشردم.

«آرش، به من نگاه کن، می‌دانم در فکرت چه می‌گذرد. کشور محاصره شده، و مرز ما را پرتاب تیری تعیین می‌کند، و یک تیر عادی نمی‌تواند زیاد دور برود. اما به من هم نگاه کن. به من هم فکر کن. من تنها کسی‌ام که با تمام هستی‌اش تو را دوست دارد. می‌توانی همین‌طور رهایم کنی؟ برای این مردمی که همواره به تو بد کرده‌اند؟ به چشم‌های من نگاه کن، آیا سیاهی شبگون آن در تو مهری را بیدار نمی‌کند؟ مهری که سحر در آسمان دنبالش می‌گردد، در این چشم‌هاست، در همین دو چشم سیاه. نمی‌توانی برای آن مردم همه‌چیز را ناپود کنی. تو از آن‌ها نیستی. آن‌ها فراموش می‌کنند و تنها چیزی که می‌ماند، دل شکسته و چشم‌های گریان من است. اگر امروز آن‌ها را نجات بدهی، فردا نیستی تا جلویشان را بگیری تا به دیگری حمله نکنند، ظلم نکنند، فساد نکنند. فقط می‌خواهی یک پهلوان باشی؟»

شراب جام را نوشیدم و لحظه‌ای سکوت کردم. بعد به چشم‌هایش نگاه کردم. کلمات در ذهنم شکل گرفت و بی آن که اراده‌ای بر آن‌ها داشته باشم، از دهانم بیرون ریخت: «آسایا، تنها عشق زندگی من، تو مرا خوب می‌شناسی و می‌دانی چه فکری در سرم است. می‌دانی جدا شدن از تو مثل این است که سینه‌ام را بشکافم و قلبم را از آن بیرون بکشم. از این مردم گفتم، آری، تا حالا از آنان و برای آنان خیلی سختی کشیده‌ام. پدرم مهتر بود و من کمان‌دار سپاهم. پدرم سرانجام زیر سم اسب‌ها مرد و من بارها مرگ را جلو چشم‌هایم دیده‌ام، بدنم ریش شده، از پافتاده‌ام و دوباره بلند شده‌ام. روزها در نبردی که آغاز و انجامش بیهوده بود، جنگیده‌ام، و می‌دانم روزی، سرانجام در وسط جنگی بی‌فرجام، پیکانی مثل پیکان خودم، جانم را می‌گیرد. آری، من نیرومندم، تیر آرش هرگز خطا نمی‌رود. این را همه می‌دانند. اما مگر نمی‌بینی؟ نمی‌بینی تیر من هر وقت از کمان رها شده، بر سینه‌ی انسان دیگری نشسته؟ هیچ یلی نمی‌تواند مرا از پا در بیاورد. کمان من همیشه وحشت دشمنانم بوده. اما حالا فکر می‌کنم من چه بوده‌ام جز یک جلاد؟ این مردم را نگاه کن! دشمن آن‌ها را شکسته، ویران کرده. خسته و نومیدند، نومیدی زاده‌ی اهریمن است، اهریمن کم کم در دلشان رسوخ می‌کند، عشق را می‌کشد، آرزو را می‌کشد، آن‌ها را به جان هم می‌اندازد، کینه‌شان را به طرف خودشان می‌کشد، دیگر به دشمن کینه ندارند، در آن‌چه از این سرزمین مانده، دیگر کسی جز به خودش فکر نمی‌کند، دیگر کسی جز به خانه و نان و آبش فکر نمی‌کند، آزادی رفته، از یاد رفته، این مردم، دیگر در بند خودشان اسیرند، نه در بند دشمن. جایی برای بلند پروازی‌هاشان نمانده، چراگاهی نمانده تا گوسفندهایشان را در آن بچرانند و برایشان نی‌بزنند، کشتزاری نمانده تا بکارند و درو کنند، امیدی نیست، همه چیز مرگ است. و اگر بجنگند، تا ابد همین است. یا این مردم، یا مردم دیگری، نومید می‌شوند. اما حالا، ناگهان امیدی درخشیده. امید به پیکانی که بر دل انسانی فرود نمی‌آید. پیکانی که نمی‌کشد، مرز را تعیین می‌کند، جنگ را تمام می‌کند. من راز این پیکان را از مهر یاد گرفته‌ام. تنها من می‌دانم نیروی راننده‌ی این پیکان، جان است... من هم باید روزی بمیرم و دخمه، پایان همه‌ی ماست. اما بالاخره، یک روزی، کسی باید بگوید که کشتن، راه نجات نیست. پس با این کار، من پخش می‌شوم. اگر من تیر بیندازم، همیشه ذره‌ای از امید، در دل هر تنها و خسته‌ای می‌ماند. اگر من جانم را در تیر کنم، هیچ کس، هیچ وقت جسد بی‌جانم را نمی‌بیند تا از نومیدی بگوید، از مرگ بگوید...»

آسایا خاموش بود و مرواریدهای درشت، بر دشت گونه‌اش می‌غلتید. دستم را فشار داد و همان‌طور گریان، گفت: «می‌دانستم، می‌دانستم جوابم را می‌دهی. به گریه‌ام نگاه نکن. راه خودت را برو. کار خودت را بکن. برو و مرگ را شکست بده با مرگ خودت. تو را همین طوری دوست دارم. امید کمی داشتم تا جلویت را بگیرم. می‌خواستم تا آخر با تو زندگی کنم. می‌خواستم برایت بیجه بیاورم. اما می‌دانستم، می‌دانستم این طور نمی‌شود. می‌دانستم تو پیام آور امیدی... اما نه برای من... اما آرش من، برای دل شکسته‌ی من هم امیدی هست؟»

صورت کوچکش را بین دو دستم گرفتم و با اندوه لبخند زدم: «آره، اندوه و نومیدی در تو راه ندارد. من همیشه مال تو هستم. همیشه کنار تو هستم. هر وقت به من احتیاج داشتی، مرا صدا کن. من همیشه و همه‌جا با تو خواهم بود. تنها نمی‌مانی، دلت هیچ وقت نمی‌شکند، چرا که آرش در دل تو زنده می‌ماند...»
بعد سرم را پایین انداختم و گفتم: «فردا، بعد از رفتن من، راه مرا دنبال کن. در کوهستان، وسط راه، پیرمردی را به نام زروان، در کلبه‌ای کوچک پیدا می‌کنی. این جام مرا به او بده. او تا پایان زمان می‌ماند و داستان مرا می‌گوید. قرارمان این است. پیش او بمان. زروان با عزت تو را نگاه می‌دارد. تا زمان هست، پیام آور امید من می‌شوی...»

آسایا چهره‌اش را از اشک پاک کرد.

«آرش، نشانی از خودت به من بده که وقت نیاز، به سویم برمی‌گردی!»

خنجر فولادی‌ام را بر زمین کوبیدم. تیغه‌اش آن از دسته‌اش جدا شد. تیغه را به او دادم:

«این، تیغه‌ی خنجر خورشید است، وقت نیاز، آن را در یک روز مه آلود، به دریا بینداز، من می‌آیم!»

آسایا لبخند زد: «به من بگو همه‌ی این کارها را برای چه می‌کنی؟»

از جا بلند شدم و با بانگ بلند گفتم: «فردا، من تیر می‌اندازم!»

خاموشی حاکم شد. ساز خسته، از نواختن ایستاد. چشم‌ها به طرف من برگشت. رو به آسایا کردم و در میان خاموشی همگان که ژرف و ژرف تر می‌شد، گفتم: «چشم‌هایت را ببند تا همه را در یک واژه بگویم...»
آسایا، خاموش، چشم‌هایش را بست. به طرف لب‌های سرخش خم شدم...

سرخ‌ی تمام آتش را گرفته بود. همه در خواب بودند. نمی‌دانستم چه پاسی از شب گذشته. مدتی به سرخی آتش خیره ماندم. بعد، بی‌صدا از جایم بلند شدم و رفتم بالای سر سایه، و به چهره‌اش خیره شدم. چه قدر زیبا بود! خم شدم و لب‌های سرخ و داغ از تیش را بوسیدم، سرخی شادی به گونه‌اش دوید و جای سرخی ملتهب تب را گرفت. در سکوت، چمدان کهنه‌ام را باز کردم و بی‌سر و صدا، وسایلم را جابه‌جا کردم. بعد به بالین سایه برگشتم و تیغه‌ی فلزی زنگ‌زده‌ی پاییک را کنار بالشش گذاشتم. کاش می‌توانستم بمانم!
از کلبه‌ی کوچک کوهستانی بیرون رفتم. «زروان» دوست پیر من، همه چیز را برایش می‌گفت. توفان پایان گرفته بود و کوهستان در سکوت غم‌آور نور ماه فرو رفته بود. صدایی شنیدم. سرم را بلند کردم و زیر لب گفتم:

«عجب! مرغ دریایی، آن هم در کوه!»

موهایم سفید شد و چین و چروک صورت عمیق. همچنان در حرکت بودم، همچنان به هیچ جا و هیچ چیز تعلق نداشتم. همچنان هیچ چیز به من تعلق نداشت. از دریا به کوه، از کوه به دشت، از دشت به جنگل، و از جنگل به کنار بیماران می‌گریختم. هنوز در یگانگی همه چیز سرگردان بودم. هنوز در جست و جوی یک واژه بودم. هر جا بودم، گام‌هایم به سوی سایه برمی‌گشت، و از او هم می‌گریختم. در آخرین لحظه، واژه‌ای را که می‌خواست بشنود، به او نگفته بودم. هرچه بود، راز سرگردانی‌ام در همان واژه بود. باز سرگردان بودم. باز خودم را به او بی‌ی که در درونم، بر آن چه می‌دانستم و نمی‌دانستم آگاه بودم، می‌سپردم. او حرف می‌زد. می‌دانستم همه چیز را می‌گوید، اما در نگاره سخن می‌گفت و من نگاره‌ها را نمی‌شناختم. هرچه بود را وا گذاشته بودم و اکنون خودم هم وا گذاشته شده بودم. هنوز از ساقه‌ی بدنم هیچ ریشه‌ای ندیده بودم. آخر او مرا به دامن کدام آرامش نوید داده بود؟ به او فکر می‌کردم. آن دختر زرین موی صورتی‌پوش، که مرا در کوه و بیابان سرگردان کرده بود، که سال‌ها دنبالش بودم و نیافته بودم، همان که خواب و خوراکم را ربوده بود و اشکم دامنش را تر کرده بود.

اگر او را می‌یافتم، اگر راز نگاره‌ها را می‌فهمیدم، اگر راز تندی هموارگی جهان را می‌دانستم... شاید از گام به گام نزدیک‌تر شدنم به پایان نمی‌ترسیدم. پایان در راه بود و من از اندک نگاره‌هایی که می‌توانستم ببینم، دریافته بودم آن چه باید می‌گذشت، بر من گذشته. و می‌دانستم برای من، راهی برای رهایی از درد مزمن درون سینه‌ام نیست و این درد، هموست که راهنمای من به پایان خواهد بود. زمان زیادی برایم نمانده بود و جلو رفتن هم دیگر حاصلی نداشت. همه چیز در جهان تکرار می‌شد، همه‌ی رویدادها در نهایت یگانه بودند، همه‌ی نگاره‌ها تنها یک حرف داشتند و حالا وقت آن بود که به طرف آن یگانگی راه بسپرم.

تا آن وقت، تا سرحد توان جهان را نوشیده بودم، اما هیچ چیز را جذب نکرده بودم. چشم‌هایم کم‌سوتر، اما بازتر شده بود. سال‌ها بود زادگاهم را ترک کرده بودم. راز مرگ را باید در همان مکانی می‌یافتم که زاییده شده بودم. آغاز و پایان، در یک نقطه به هم می‌رسید. هرچند دایره‌ای عظیم میان آن‌ها بود. تصمیم گرفتم برگردم. از همان راهی که آمده بودم. اگر سستی می‌کردم، دیگر فرصتی نمی‌ماند. زمان کمی داشتم و ترس آن که مرگ، راهم را ببندد. هرچند می‌دانستم او گشاینده‌ی رازهاست، اما می‌خواستم بر او پیروز شوم. می‌خواستم وقتی برای تسخیر من می‌رسد، راز زیستن انسان را برایش بگویم، تا مردن من دیگر غلبه بر مرگ نباشد، همان آخرین پله باشد، برای شکفتن من. اما حالا نمی‌توانستم. حالا در برابرش ناتوان بودم و همو بود که چنان خردمندانه، مرا به تکاپو واداشت. او بود که پیری را به من فهماند و ناچارم کرد از پاهایم که در این سفر دراز، تنها رفیقم بودند، دست بکشم و اتومبیلی بخرم. و من که سال‌ها پیش، اتومبیل را رها کرده بودم و با غرور، پاهایم را مرکب کرده بودم، با تمسخری اندوهبار، اتومبیلی کهنه خریدم و به راه بازگشت راندم.

.....

شبی، کلبه‌ای آشنا، توجهم را جلب کرد. این امر چندان تازه نبود. در سفر برگشتم، کلبه‌های زیادی مرا به طرف خود کشید. همه آشنا بود و گاه در آن‌ها اثری از خودم جا گذاشته بودم و اغلب پس از ترک آن‌ها، اثری نو و ژرف در خود یافته بودم. چیز زیادی به یاد نمی‌آوردم. اما زیاد تردید نکردم و در زدم. با اولین ضربه، همه چیز را به یاد آوردم.

زنی در خانه را باز کرد:

«بله!»

سلام کردم.

«شما؟»

نمی‌دانستم چه باید بگویم، بیش تر از ده سال می‌شد...

«من... من... راستش...!»

صدای مردی که نزدیک می‌شد، به دادم رسید. لحظه‌ای کنار در ایستاد و به صورتم خیره شد. سرانجام مرا شناخت. اما هیچ هیجانی نداشت. فقط لبخندی زد و گفت: «دکتر، بالاخره آمدید؟»
خانه سرد بود. مرد مثل سنگ ایستاده بود و زن ناآسوده بود. خشمگین شدم. کنار پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. ماه تمام بود و نگاهم می‌کرد. او هم منقلب بود.

«باز هم غمگینی دوست من؟»

«نه! این بار خشمگینم! نمی‌توانی کم‌تر به خودت فکر کنی؟ برای چه در این خانه را زدی؟ تشنه‌ی این بودی که ورودت را جشن بگیرند؟ یک کلمه از آن‌ها پرسیدی چرا غمگین‌اند؟ چرا ورودت برایشان تلخ بوده؟ فکر می‌کنی چرا سرگردانی؟ همه چیز همین جاست. آن‌ها تشنه‌ی پرسیدن تو هستند!»
راستی برای چه غمگین بودند؟ چه گونه مرا که چهره‌ام در درازای زمان بسیار تغییر کرده بود، شناختند؟ ناگهان این برخورد سرد و ساکن، رنگ گرم گرفت. همه چیز عوض شد. سپیده‌دمی که خانه‌ی او را ترک کرده بودم، بسیار شاد بود. مرا فرستاده‌ی خدا دانسته بود و اصرار کرده بود پیش‌شان بمانم، و من که عجله‌ای مبهم برای دیداری نامعهود داشتم، نپذیرفته بودم و او سرانجام به این راضی شده بود که از من قول بگیرد که روزی برگردم. من وداع کرده بودم، با این پندار که هرگز بر نمی‌گردم.

خاموش کنار آتش نشستم و چشم‌هایم را بستم. آن شب را به یاد آوردم، با همه‌ی فراز و نشیب‌هایش. ترس آن‌ها از مرگ زن، و ترس من از مرگ کودکی که در زهدان او بود. آن زایمان سخت و پرخطر، که عرق بر پیشانی‌ام نشانده و آن خانه، که با این همه هنوز گرم بود. تمام اشیای گوشه و کنار خانه را به یاد آوردم و لحظه‌ای را که کودک، نخستین غریب شادی یا اندوه خود را کشید، و آرامش ناگهانی مرد را، و خستگی مفرطی را که همان دم مرا از هوش برد.

چشم‌هایم را باز کردم. مرد همچنان ایستاده بود و نگاهم می‌کرد و نگاه سرد و خالی‌اش، همچنان مرا می‌ترساند.

.....

«زنت چطور است؟»

چشم‌های خالی و سردش، ناگهان آهنگ غم گرفت. زنده شد. به خودش فشار آورد تا صدایش نلرزد.
«چند روز بعد از زاییدن بچه... مرد!»

دست‌هایم که موقع صحبت، همیشه در جنبش بود، بی حرکت بر زانوهایم افتاد. آن شب، به خودم بالیده بودم که به یک نفر دیگر، زندگی دوباره بخشیده‌ام. زن جوان، آن شب از چنگ مرگ گریخته بود و چند روز بعد، باز درکامش افتاده بود. همان طور که در زهدانش زندگی می‌پرورد، مرگ را به درونش راه داده بود. ترسیدم. من هم که دنبال زندگی‌ام، ذات زندگی‌ام بودم، مرگ را درون سینه‌ام پناه داده بودم. آیا به راستی همه چیز بی فایده بود؟ نگاهی از همدردی به مرد کردم. اما این بار، در چشم‌هایش نه غم بود و نه شادی، چشم‌هایش را دوباره مثل دو سنگ سیاه و سرد، به من دوخته بود. درد سینه‌ام بیدار شد: «پسرت...؟»
همان دو سنگ ساکن پاسخ دادند: «آن اتاق خوابیده، این هم خواهرم است، از وقتی مشیانه مرد، آمده این جا!» باز همان اندوه در چشم‌هایش پیدا شد. اما این اندوه بسیار تحمل پذیرتر از آن نگاه سرد و خالی بود.
«متأسفم، می‌توانم کاری بکنم؟»
و باز همان دو سنگ سیاه:

«دکتر، نباید آن شب نجاتش می‌دادید. یا دست کم هفته‌ای هم می‌ماندید تا وضعیتش را بدانید. اگر همان شب می‌مرد، این بچه را نمی‌زایید تا هر روز او را به یادم بیاورد. شما مرا بدبخت کردید!»
محکوم می‌کرد. آیامی توانستم او را نجات ندهم؟ شاید حق داشت. اما من که تنها یک رهگذر بودم! می‌دانستم اگر می‌ماندم هم نمی‌توانستم کار زیادی برای آن زن بکنم. درست می‌گفت؟ مشیانه، مادر آن پسر بود...
مادر، سال‌ها بود به مادر فکر نکرده بودم. دیگر مادرم را به یاد نمی‌آوردم. در زمان محو شده بود. یادم نمی‌آمد چهره‌اش چه گونه بود و آخرش چه شد. یادم نمی‌آمد چه گونه دوستش داشته‌ام و آیا هرگز دوستش داشته‌ام؟ نیازی به وجود یک مادر در اندیشه‌ام حس نکرده بودم. اما حالا خودم را در سرنوشت آن پسرک شریک می‌دیدم. صورت مشیانه را به یاد می‌آوردم و زیبایی‌اش را خوب می‌شناختم. اما آن پسرک هرگز مادرش را نمی‌دید. انگار تمام سرگردانی‌ام از همین بود. کاش می‌توانستم مادرم را به یاد بیاورم... مادر، همه چیز بود. مادر، منشای زندگی بود. سراسر در برابر مرگ ایستاده بود. زندگی را جاوید کرده بود. مادر جاودانگی حیات بود و من تنها می‌توانستم گاهی زندگی را حفظ کنم، همین، و نمی‌توانستم مادرم را به یاد بیاورم. این مرد از دوسو محکوم می‌کرد. چرا او را زنده نگه داشته بودم و چرا گذاشته بودم بمیرد. من غم پسرک را می‌دانستم. مرد با آن زن زیسته بود، با او آغشته شده بود، او را دیده بود... اما پسرک، هرگز نمی‌توانست مادرش را به یاد بیاورد، او هم مانند من، دانسته یا نادانسته، باید تا پایان عمر، گمشده‌ای به نام مادر می‌داشت... با این حال، هرچه بود، پسرک زنده بود و مادر، در واپسین لحظه‌های زندگی‌اش، جاودانگی حیات را حفظ کرده بود.

«می‌توانم پسرت را ببینم؟»

همچنان خاموش، مرا به اتاقی دیگر برد. پسرک خواب بود. با چهره‌ای بازساخته از چهره‌ی مشیانه. خطوطی با همان هماهنگی، همان زیبایی، همان رمز و راز...

«می‌دانی، سال‌هاست راه می‌روم. سال‌هاست که مادرها به دستم نجات یافته‌اند یا زیر دست‌هایم مرده‌اند. همیشه بعد از نجات جان آدمی، فکر کرده‌ام او را بیهوده به آن چه بی‌ارزش است، برگردانده‌ام و همیشه خودم

.....

را مسؤول مرگ کسی دانسته‌ام که مرده. مشیانه بالاخره روزی می‌مرد. اما توانست بارش را زمین بگذارد و برود. خیلی از ما، تادم مرگ و قعر گور، نمی‌توانیم بارمان را زمین بگذاریم. درد مال خود ماست. در اندیشه‌مان جهانی ساخته‌ایم و از آن انتظار کمک داریم. اما این ماییم که خودمان را از یاد برده‌ایم. این ماییم که از یاد برده‌ایم، از یادرفته‌ایم... آری، اگر مشیانه آن شب می‌مرد، خیلی اتفاق هانمی افتاد. او بیهوده یک هفته‌ی دیگر زندگی نکرده بود و پسرش به دنیا نیامده بود. شاید زندگی بی‌معناتر از آن باشد که در نگاه داشتش تلاش کنیم. اما مرگ مشیانه، دست کم به زندگی تو مفهومی بخشیده!»

مرد، دگر دسی دیگری از سنگ به اندوه، گفت:

«چه مفهومی؟ پس مشیانه که مرد و ندید پسرش بزرگ می‌شود چه؟ پس این پسرک چه؟ او که هیچ وقت نمی‌فهمد مادرش چه طور بود چه؟ پس من چه؟ منی که بعد از رفتن مشیانه، فقط رنج کشیده‌ام... چه مفهومی؟»

از روی تنها چهار پایه‌ی کنار اجاق برخاستم و کنار مرد، بر زمین نشستم. نمی‌فهمیدم در آن خانه‌ی بی‌صندلی، آن چهار پایه‌ی کوچک کنار اجاق چه می‌کند!

«مفهوم زندگی تو در همین رنج است!»

با تمسخر، با تعجب نگاهم کرد.

«حالا، همین الان، اندوه تو بیش تر است یا مشیانه؟»

«او که دیگر رنج نمی‌کشد!»

«او هم همین اندازه که تو دوستش داری، دوست داشت؟»

با غرور مبهمی پاسخ داد: «فکر می‌کنم....»

«حاضر بودی تو به جایش می‌مردی، او می‌ماند و همین رنج سخت را می‌کشیدی؟»

با تعجب نگاهم کرد. نمی‌دانست چه نتیجه‌ای می‌گیرم. همچنین، نمی‌دانست که من خودم هم نمی‌دانم چه نتیجه‌ای می‌گیرم. لختی سکوت، و سرانجام تسلیم شد: «نه! او نمی‌توانست این همه درد را تاب بیاورد!»

نفس عمیقی کشیدم: «مفهوم زندگی تو همین است، همین رنج! تو خودت را فدای مشیانه کرده‌ای و فقط با بودن تو، این فداکاری مفهوم پیدا می‌کند. اگر باشهات این رنج را قبول کنی، اگر تادم آخر مفهوم آن را به یاد داشته باشی، هرگز دچار نومیدی نمی‌شوی. او نمی‌خواست بمیرد، اما نتوانست بماند. چاره‌ای نداشت. مرگ این طور است. اگر کسی مثل من هم، یک هفته می‌ماند، کاری نمی‌کرد. اما او تو را دوست داشت و نمی‌خواست تو هم بمیری. پس بمان تا نصف از آرزوی تو بر آوری. او همواره در تو و کودکت زنده می‌ماند. نگذار کودکت فراموش کند مشیانه برای زایدنش چه قدر رنج کشید. برای معنا بخشیدن به رنج مشیانه، در این کودکت دنبالش بگرد. او از هر دو شما کامل تر است. این طوری، میان تو و مشیانه هرگز جدایی نمی‌افتد. او برای همیشه درون همه‌ی مامی ماند. حتا در من، که به من مفهوم رنج برای ایثار، ایثار برای لذت، لذت برای زیستن را یاد داد...»

تا آن لحظه به این حرف‌ها فکر نکرده بودم. این‌ها نگاره بود و من به هیجان آمده بودم و او را که سخت می‌گریست، در آغوشم فشردم.

اما حرف‌های من فقط یک طرف ماجرا بود. طرف دیگر، که با مهارت از پاسخ گفتن به آن طفره رفته بودم، مانده بود. چرا نمانده بودم؟ چرا نیرویم را برای یاری رساندن به معدود آدمیانی گرد هم آمده نگه نداشته بودم؟ اگر همیشه به معدودی کمک می‌کردم، کارم بسیار پربارتر از آن بود که در بیابان بیماری می‌یافتم.

.....

يك لحظه تصميم گرفتم در همان ده بمانم. اما نتوانستم. نمي توانستم. ناچار به حركت بودم. در اين سالها، هر دل بستگي اي را كه نمي توانست با من حركت كند، جا گذاشته بودم. ديگر نمي توانستم خودم را جا بگذارم. اما كاش كسي بود كه مي توانست اين جا بماند. من فرصت زيادي نداشتم و بايد هر طور بود، بارم را زمين مي گذاشتم. اما تكرر اين سرگرداني از سوي ديگران لازم نبود. ديگران بايد نيرويشان را براي آدمها ننگه مي داشتند.

سپيده دم روز بعد كه آنجا را ترك مي كردم، دست هاييم را فشرد و گفتم: «مي دانم اصرار براي ماندنت فايده اي ندارد. اما نامت را نمي دانم. آن را يادگار بگذار!»

ماشيني را روشن كردم و در حالي كه رويم را به جاده مي كردم، گفتم:
«اسم من آرش است!»

با اضطراب آچار را انداختم و بر زمین نشستم. اتومبیل کهنه باز گرفتارم کرده بود. مثل همیشه، با بی حوصلگی زیر آفتاب دراز کشیدم و سرم را بر شن‌ها گذاشتم. آفتاب گرم بود و درون بافت‌هایم رسوخ می‌کرد. روزها خوابیدن زیر آفتاب را دوست داشتم و شب‌ها، دیر هنگام شب کنار آتشی نشستن را. هرچه بود، از سرما خوشم نمی‌آمد. باز بین خورشید و آتش، ترجیح می‌دادم کنار آتش باشم. آتش تنها دایره‌ای را روشن می‌کرد و بعد تاریکی بود و می‌توانستم مرز مبهم سایه و روشن را ببینم. اما در روز به نظر می‌رسید خورشید همه‌جا را روشن کرده، و شاید برای همین بود که موقع طلوع و غروب، حقیقی‌تر نشان می‌داد. همین وقت‌ها بود که می‌نشستم و با دقت دنبال مرز سایه و روشن می‌گشتم. اما با این همه، ظهر بهترین وقتی بود که می‌توانستم روی زمین دراز بکشم، چشم‌هایم را ببندم و خودم را به گرما بسپرم.

نمی‌دانم چه مدت گذشت. ناگهان گرمای دستی را بر پیشانی‌ام حس کردم. چشم‌هایم را باز کردم.
«یک لحظه فکر کردم مرده‌ای!»

کوله پشتی‌اش را زمین گذاشت و کنارم نشست. صورتش پیر و چروک خورده و دوست داشتنی بود. به نظر نمی‌رسید بیابان‌گرد باشد. چشم‌های مهربانی داشت که خیلی زود در دل آدم راه پیدا می‌کرد و لب‌های ترک خورده، اما سرخ، و ریش سفید با شکوه! می‌توانستم مطمئن باشم قلبش ناراحت است. همچنین می‌توانستم با آسودگی مطمئن باشم که پس از این زمان دراز، تنها کسی است که صورتش در نظرم آشنا نیست.

«بابا، پیاده مسافرت می‌کنی؟»

«اول این که به من بابا نگو! مگر فکر می‌کنی خودت چند ساعت است که به من می‌گویی بابا؟ دوم این که حالا که دارم پیاده گز می‌کنم. مگر این که بخواهی مرا برسانی!»

راستی چند سالم بود؟ شمار زمان از دستم بیرون رفته بود. می‌دانستم سن و سالی از من گذشته، اما چند سال؟ چهل و پنج؟ پنجاه؟ شصت؟

«راستش درست نمی‌دانم چند سالم است، من حرفی ندارم، اگر ماشین درست شد، بیا!»

با تعجب نگاهم کرد: «یعنی فکر می‌کنی هالو گیر آورده‌ای؟»

«چطور؟» صورت بامزه‌ای داشت.

«یعنی واقعاً نمی‌دانی چند ساعت است؟»

«نه!»

«چه سالی توی دنیا ولت کرده‌اند؟»

«سال دقیقش را نمی‌دانم، اما اواخر دوران حکومت شاه منوچهر بود!»

«بی‌مزه!»

«راستش را گفتم!»

«پس ولگردی دیوانه‌ات کرده!»

«خوب، جناب عاقل، خود حضرت عالی چند سال‌تان است؟»

شانه‌هایش را تکان داد: «من هنوز مثل تو دیوانه نشده‌ام، هفتاد سالم می‌شود!»

«هی! داری تند می‌روی، مواظب باش، ما هنوز با هم آشنا نشده‌ایم!»

خندید: «این که کاری ندارد! می‌شویم! اسم تو را که می‌دانم!»

لرزیدم: «اسم من را؟»

«آره، دیوانه!» و باز خندید. با عصبانیت گفتم: «حالا کی بی مزه است؟»

جواب داد: «اسم من بابا اشاست...» و با لبخند شیرینی ادامه داد: «بیا آشتی کنیم!»

با تعجب پرسیدم: «این دیگر چه جور اسمی است؟»

«اسم است دیگر، بابا اش!»

«پس چرا می‌گویی بابا صدایت نکنم؟»

«این بابا جزو اسمم است. آن بابایی که تو گفتی، جزو اسمم نبود. من وقتی بچه بودم هم بابا اشا صدایم می‌کردند!»

سعی کردم موضوع را عوض کنم: «ناراحتی قلبی داری؟»

باز خندید: «حتماً با این حرفت می‌خواهی بگویی دکتری!»

دیگر شورش را در آورده بود. داد زد: «نه با این حرفم، نه با هیچ حرف دیگرم، نمی‌خواستم چیزی بگویم؛ اما حالا می‌خواهم بگویم تو احمق‌ترین و مزاحم‌ترین آدمی هستی که تا حالا دیده‌ام، تا حالا هیچکس مثل تو نتوانسته بود عصبانی‌ام کند. این را هم بگویم که اگر یک کمی شورش را بیش‌تر در بیاوری، می‌کشمت!»

خندید: «خیلی خوب، تمامش می‌کنیم. معذرت می‌خواهم، خوب شد؟... بله آقای دکتر، ناراحتی قلبی دارم، و اگر خوشحال می‌شوی، چند روزی بیشتر به جان‌کنندم نمانده!»

صدایم پایین آمد: «از کجا می‌دانی؟»

«چون با اجازه خودم هم دکترم!»

صدایش غمگین بود.

«گفتی ماشینت خراب است. اگر درستش کنم، مرا با خودت می‌بری؟»

جواب ندادم. به طرف ماشین رفت. زمانی که جوان بودم، در تعمیر اتومبیل مهارتی داشم. اما دیگر آن مهارت را از دست داده بودم. بابا اشا با همان مهارت جوانی من، مشغول تعمیر ماشین شد و یک ساعت بعد، در جاده بودیم.

.....

هر دو، خاموش به جلو خیره شده بودیم. از آن شوخی‌ها دیگر خبری نبود. چهره‌ی بابا اشا عوض شده بود. نگاهش ژرف و سنگین، مناظر جلویش را می‌کاوید. زیر لب گفتم: «هفتاد سال!»

رو به من کرد و پرسید: «به چه فکر می‌کردی؟»

«همیشه به من احترام گذاشته‌اند و از من کمک خواسته‌اند!»

«اما هیچ وقت دوستی نداشته‌ای!»

«به من تکیه کرده‌اند. اما من هرگز کسی را نداشته‌ام تا به او تکیه کنم. با لذت بار غم دیگران را کشیده‌ام، اما هرگز کسی بار مرا برنداشته. در شادی دیگران شریک بوده‌ام، اما هرگز نتوانسته‌ام شادی خودم را برای کسی بگویم!»

«دلیلی ندارد کسی بار تو را حس کند. زندگی تو در همین تنهایی توست! تو خودت هم بار کسی را نکشیده‌ای، آن که برداشته‌ای، فقط و فقط بار خودت بوده... همین!»

با اندوه گفتم: «آرزوی من یکتایی بود، نه تنهایی...»

«یکتایی با تنهایی یکی است. امروز ظهر در آفتاب خوابیده بودی. تا حالا به خورشید فکر کرده‌ای؟ تا حالا دلت برایش سوخته؟ او هم فقط یکی است، یکتا، بزرگ، نیرومند، نفوذناپذیر، درک نشدنی... اما تنها! شاید با ماه صحبت کرده باشی، اما با خورشید نمی‌توانی چیزی بگویی! برای این که با کسی از دل و جان صحبت کنی، باید به او نگاه کنی، و آدم نمی‌تواند به خورشید نگاه کند! اما به ماه می‌تواند. ماه هم یکتاست، اما فروتن است. می‌داند زیباست و می‌داند آبله‌روست. می‌داند یگانه‌ی شب است و می‌داند تنهاست. می‌داند نورش از خورشید است و می‌داند فرمان‌روای سرزمین شب است. مهربان است. ستاره‌ها را می‌شناسد و زمین را می‌بیند. برای همین است که شب، هرچه در زمین است، به طرف او کشیده می‌شود. ماه را دوست داریم، اما به خورشید احترام می‌گذاریم!»

«آیا باید این رنج ابدی را پذیرفت؟ آیا خورشید و ماه رستگارانند؟ شادند؟ در چرخش همیشگی دور یک دایره و در این میان، اندکی از نورشان را به دیگران بخشیدن، و بزرگ و گرامی داشته شدن یا دوست داشته شدن، تنها بودن در اوج یکتایی و یکتا بودن در ژرفایی تنهایی؟ آیا این‌ها رستگاری است؟ راهی نیست؟»

«نمی‌دانم!»

«من هم مثل آدم‌های دیگر رنج کشیده‌ام و زخم خورده‌ام. نه بیش‌تر از آن‌ها. اما همیشه سعی کرده‌ام به قصه‌ی رنجشان گوش بدهم. همیشه در من پناهگاهی برای گریه پیدا کرده‌اند. اما هیچ وقت در آغوش من نخندیده‌اند. زمان شادی، تشکر می‌کنند. اما نخندیده‌اند. پشیمان نیستم. از این هم لذت برده‌ام. اما مگر من آرزوی گریه نداشته‌ام؟ مگر من آغوشی برای گریه یا خنده نخواسته‌ام؟ مگر من آرزوی نداشته‌ام که کسی نگرانم باشد؟»

«این راهی است که خودت انتخاب کرده‌ای! مگر آن‌ها که محبت تو را دیده‌اند، پشتیبان تو هستند؟»

«می‌دانم، اما آن‌ها فقط احترام می‌گذارند. مهر نمی‌ورزند. حتا به خدایی که می‌پرستند مهر نمی‌ورزند، فقط به او احترام می‌گذارند... یا از او می‌ترسند... بگذریم، وقت غروب است!»

دستش را روی دستم گذاشت و گفت: «نه! صبر کن! همین جا نگاه دار!»

ترمز کردم.

«چرا نمی‌آیی در بغل من گریه کنی؟ انتظاری از تو ندارم، بیا گریه کن!»

«نه! این طوری نه! فقط اضطرابم را بیش‌تر می‌کند، نمی‌توانم...»

دوباره ماشین را راه انداختم. همان طور که دستش روی دستم مانده بود، با مهربانی پرسید: «چرا این قدر به گریه احتیاج داری؟»

«آدمی که نتواند گریه کند، نمی‌تواند بخندد. و آدمی که نتواند بخندد، نمی‌تواند بمیرد....»



سپیده نزده، از من خواست ماشین را نگه دارم:

«همین جا پیاده می شوم!»

با تعجب پرسیدم: «می خواهی بروی؟»

«این جا کمی کار دارم!»

با ناراحتی گفتم: «از هم جدا می شویم؟»

دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «نه! هیچ وقت نمی توانیم. برو به کارت برس. باز هم هم را می بینیم. سال ها پیش از دهی در این اطراف گذشته ام، می خواهم دوباره آن را ببینم، برو! موفق باشی!»

«اگر دوباره تو را ببینم، لبخند می زنم!»

«بار بعد که همدیگر را دیدیم، دیگر می توانی بخندی!»

همچنان که دور می شد، درد بیش تر درون سینهم می پیچید و بغض بیش تر گلویم را می فشرد. هفتاد سال!

راستی چند سال بود در راه بودم؟

.....

«پسر جان، تاده خیلی راه مانده؟»

بی آن که سرش را بلند کند، همان طور که داشت با خاک بازی می کرد، جواب داد: «زیاد نه!»
«مثلاً چه قدر؟»

سرش را بلند کرد و غرغر کنان گفت: «نیم ساعت!»
نیم ساعت! جاده چه قدر تغییر کرده بود! کوره راهی که سالها پیش، با گاری از آن گذشته بودیم و دو ساعت طول کشیده بود تا از ده به این جا برسیم، به یک جاده‌ی خاکی هموار تبدیل شده بود که از راه آن، نیم ساعت بیش تر تا ده راه نبود. ترسیدم آدم‌های ده هم عوض شده باشند:
«پسر جان، توی ده گلگونه رامی شناسی؟ دختر...»
«آقا حیدر!»

«آها، پس می شناسی! هنوز توی ده است؟»
سرش را پایین انداخته بود و داشت با خاک بازی می کرد: «مادرم است!»
قلبم تکان شدیدی خورد: «حالش خوب است؟»
سرش را بلند کرد و نگاهم کرد: «آره، خوب است، می شناسیدش؟»
«آره، می شناسمش!»

«او هم شما رامی شناسد؟»
«نمی دانم مرا یادش هست یا نه! من یک دوست قدیمی ام!»
و با کمی مکث پرسیدم: «اسمت چی است؟»
«آرش.»

چند لحظه خاموش به پسرک خیره شدم، کم کم می ترسیدم، کم کم می ترسیدم.
«پدرت کی است؟»

سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: «پارسال مرد، دکتر بود، می گفتند سرطان داشته... اسمش البرز بود...»
روی زمین نشستم: «مرد؟»
«آره، مامانم خیلی گریه کرد، من هم گریه کردم!»
مرد؟ به همین سادگی؟ پس چرا من هنوز زنده بودم؟
«می شود مرا ببری به ده؟»

از جایش بلند شد و گفت: «چون آدم خوبی هستید، باهاتان می آیم!»
چوب‌ها و دستمال‌ها مثل گذشته بود. همان چوب‌ها که البرز را به ده برده بود، امروز مرا می برد. او مرده بود. گلگونه گریه کرده بود. و پسرک، دور از ده، انگشت‌هایش را در خاک فرو می کرد. زمان گذشته بود.

.....

چیزی نمی گذشت که من هم می رفتم. زمان چیز غریبی است. فرمان روای هستی اوست. مرگ و زندگی هم آلتی در دست زمان هستند.

«بابات چیزی درباره ی این چوب ها نگفته بود؟ باید خیلی سال باشد که این جایندا!»
«چرا، خیلی مواظب بود نرفتند. وقتی هم مرد، به مادرم گفته بود مرتب من را بفرستند سراغشان. تمام مدت از یک «او» حرف می زد. مادرم و بابابزرگم می دانستند «او» کی است. اما هرچه من می پرسیدم، چیزی نمی گفت. فقط می گفت روزی می فهمم و باید بفهمم!»

ده تغییر کرده بود. اما خانه ی آن ها سر جایش بود. ناگهان یاد نکته ی مهمی افتادم: «می شود مرا ببوسی؟»
«چرا؟»

«می خواهم بینم صورتم زبر است یا نه!»

دستش را زیر چانه اش زد و مدتی براندازم کرد:

«ریش که دارید، اما بلند است. فکر نکنم زبر باشد!» و شانه هایش را بالا انداخت: «یک امتحانی می کنیم!»
دستش را دور گردنم انداخت و گونه ام را بوسید. چیزی مثل احساس لذت آمیخته با ترس، ته دلم پیچید. مثل این که تصویرت در آب، گونه ات را ببوسد. یا حتا خودت در خواب، بیاید و ببوسد.

صورتش را عقب کشید و خیلی جدی گفت: «نه! زبر نیست. نرم هم هست!»

زن جوانی در خانه را باز کرد: «آرش آمدی؟ خوب شد زودتر آمدی، امشب مهمان داریم، توی چایی ام دیدم!»

«من مهمان را آورده ام. این آقا است! خیلی هم از ماچ خوشش می آید!»

زن با عصبانیت گفت: «ساکت باش!» و رو کرد به من و گفت: «ببخشیدش، همیشه توی حرف زدن سر به هواست! بفرماید تو!»

در خانه را پشت سرم بستم. زن جوان، زیر نور با دقت نگاهم کرد:

«من شما را قبلاً ندیده ام؟»

با خوشحالی گفتم: «گلگونه، خودتی؟»

ساکت ایستاده بود و نگاه می کرد.

«منم! یادت رفته؟ عمو را نمی بوسی؟ این بار دیگر زبر نیست!»

رنگش پرید: «دکتر، شما بید؟»

«اگر دکتری مانده باشد!»

مدتی ساکت ماند. بعد عقب عقب رفت و فریاد زد: «بابا! بابا! دکتر برگشته!»

صدای در حال نزدیک شدن پیرمردی از درون خانه آمد: «هنوز باور نمی کنی مرده؟ دختر، دیگر یک سال گذشته...» و لب هایش با دیدن من لرزید.

«دکتر! خیلی پیر شده اید، برگشتید؟»

«گفته بودم برمی گردم!»

گلگونه با بغض گفت: «اما چرا این قدر دیر...؟»

بغضش ترکید و گریه کرد و اشک از چشم های پیرمرد سرازیر شد. ایستاده بودم و نمی توانستم گریه کنم. پسرک با تعجب به ما نگاه کرد و وقتی دید پدر بزرگ و مادرش گریه می کنند، او هم زد زیر گریه.

.....

«بس است دیگر! الان که وقت گریه نیست! دعوت نمی‌کنید بیایم تو؟»
گلگونه هنوز همان کودکی بود که چنان رنج کشید. جای نیشترم هنوز بر گلویش بود. همان زیبایی
کودکانه، همان وحش لاله، همان لطافت بهاری... اما زمان بر او رحم نکرده بود. چشم‌های افسونگرش از
شدت گریه فرو نشسته بود و البرز مرده بود. پس این دو جوان با هم ازدواج کردند. پس البرز به ده آمد. اما
خدایا، کجای این ماجرا عجیب بود؟ گلگونه، گلگونه، لاله‌ی سرخ‌روی وحشی! نام مادرم لاله بود!
«دایم به یاد شما بود. اما فکر می‌کردیم، یعنی قرار بود اسم شما را روی پسرمان بگذاریم. اما یک روز،
یک دفعه تصمیم گرفت اسمش را آرش بگذارد. گفت خودش هم نمی‌داند چرا! گفت اگر یک روز شما
برگشتید و او نبود، از شما معذرت بخواهیم، گفت شما حتماً می‌دانید چرا...»
لبخند زدم. پیرمرد نگاه پر مهری به من کرد و گفت: «فکر نمی‌کردم برگردید!»
«راستش خودم هم فکر نمی‌کردم. بعد از این همه سال، مرا خوب شناختید!»
«قیافه‌تان خیلی عوض شده، نباید می‌شناختیم، اما این چند سال، آن قدر یاد شما بودیم که نمی‌شد
نشناسیمتان. نگاه شما، از آن شب که به دخترم خیره شده بودید، هیچ وقت یادم نرفت. حتا از یاد گلگونه هم که
بچه بود، نرفت.»

با دقت به صورتم نگاه می‌کرد: «اما نگاهتان هم عوض شده. همان است... اما یک جور دیگر است!»
با کنجکاوای پرسیدم: «چطور؟»
«نمی‌دانم... آن شب، نگاهتان پاره می‌کرد، می‌برید، می‌گشت، می‌دوخت. اما حالا... انگار با همه چیز
آشناس. دنبال چیزی نمی‌گردد، همه را با خودش دارد. وقتی با گلگونه صحبت می‌کردید، چشم‌هایتان شبیه
چشم‌های گلگونه بود. وقتی با آرش صحبت می‌کردید، درست مثل آرش نگاه می‌کردید. هنوز هم می‌گویم
شما آدمیزاد نیستید!»

«چرا هستم، نمی‌بینی چه قدر پیر شده‌ام؟»
گلگونه، بی‌توجه به آن چه می‌گذشت، به جهانی مبهم در جلوی چشم خیره شده بود. صدایش کردم:
«گلگونه!»

بی آن که نگاه کند، گفت: «شب آخر، گفت شما را می‌بیند!» صدایش با گریه آمیخته شد: «فکر کردیم
هذیان مرگ است. گفت دیگر می‌داند چرا. گفت شما را می‌بیند.» بغضش ترکید: «ما فکر کردیم هذیان مرگ
است... دید که شما، کمانی در دستتان گرفته‌اید و بالای کوهی ایستاده‌اید. با کوه صحبت کردید و مشتاقید...
خم شدید و به خاک کوه چنگ زدید و زمزمه کردید، وقتی صحبت‌های شما را می‌گفت، صدایش عوض
شد، شما گفتید: «ای پتشیخوارگر، بر فرازت آمده‌ام تا واپسین پیکانم را رها کنم. در برم گیر، که می‌روم. تو
ریشه در دل زمین داری، سر بر آسمان می‌سای، سرمدی، تو می‌مانی. مگذار واپسین آدمی بر ستیغت باشم.
آرش همواره خواهد بود. به او ستیغت را بنما. آرش باز زاده خواهد شد. ژرفای زمین را به او بنما... و ما فکر
کردیم هذیان مرگ است، اما حالا که شما را دیدم، فهمیدم راست می‌گفت...»
گیج بودم. همه‌ی واژه‌ها در مغزم آهنگ پیدا می‌کرد و ضرب می‌گرفت. نی‌ام را برداشتم. اما یادم آمد که
دیگر نفس نی‌زدن ندارم. اندیشه‌ها در مغزم می‌تپید. تشنه‌ی پرواز بود، تشنه‌ی جهان اجسام. از جایم بلند شدم:
«دیگر بس است. قول داده بودم برای شادی برگردم. امشب به یاد البرز شاد باشیم. او به همین شاد است.
گلگونه‌ی عزیزم، با من می‌رقصی؟ پیرم، اما در جوانی خوب می‌رقصیدم!»

گونه‌هایش گل انداخت. به پدرش نگاه کرد و سرش را پایین انداخت:
«بلد نیستم برقصم!»
«بلند شو! من چیزهایی بلدم، مهم نیست، یاد می‌گیری، خجالت نکش!»
پیرمرد به نگاه دخترش جواب داد: «چرا بلند نمی‌شوی؟»
دختر از جایش برخاست و آمد به طرفم: «اما آخر بدون آهنگ که نمی‌شود!»
با صدای بلند گفتم: «آهنگ بنوازید!»

.....

نویای موسیقی آمد. کلامی نبود. موسیقی ارتعاش نبود. تپش قلب حقیقت بود. ضرب هیجان بود. تار و پودمان مثل سیم‌های چنگ به لرزه در آمده بود و صدا از درونمان برمی‌خاست. اما شعری نبود، داستانی نبود و من نگاره‌ها را می‌دیدم. اضطراب و آرامش بود. هستی و نیستی بود و هستی متجلی در نیستی بود. وانهادگی و اختیار بود. موسیقی، قلب بود، صدای قلب من و گلگونه بود که تپش خود را با هم یکی کرده بودند. گلگونه را در آغوش گرفته بودم و می‌چرخیدم. احساس آرامش کودکی را در زهدان مادرش می‌کردم. مادر، چه زیباست بازگشتن به بطن مادر! که من و گلگونه چون ماه و خورشید هماهنگ بودیم. چرخیدیم و چرخیدیم. دیگر دیواری نبود. آسمان بود و زمین. مشیانه می‌رقصید، پاییک تورش را در هوا می‌چرخاند، زروان، بابا اش، زنی که سال‌ها پیش، در بیمارستان شهر من مرد، میترا... زمین پر از آدم‌ها شده بود که می‌رقصیدند و می‌چرخیدند. همه به گلگونه نزدیک شدند، به او چسبیدند، او شدند. بر زمین نشستیم و خیره شدم. موسیقی اوج گرفت. کسی که می‌رقصید، سایه بود! رقصش در جهان یگانه بود. زیباترین! لباس سایه رنگ به رنگ می‌شد، و سرانجام به صورتی گرایید، موهایش طلایی شد. بر فراز سطح زمین می‌رقصید، خودش بود، همان دختر گمنام شفاف، که فراتر از اندیشه‌ی بشر می‌رقصید. می‌توانستم بینمش، خودش بود، کاش می‌توانستم صدایش کنم... دویدم به طرفش، دست‌هایش را گرفتم... موسیقی متوقف شد. گلگونه در آغوشم از هوش رفت. پیرمرد همان طور که صورتش را در میان دست‌هایش گرفته بود، به خواب رفته بود و آتش خاموش شده بود...



صبح که بیدار شدم، گلگونه سماور را روشن کرده بود. در جایم نشستیم و به کارکردنش نگاه کردم. خم و راست می‌شد، راه می‌رفت، دو زانو می‌نشست و دوباره بلند می‌شد.

«دخترم، می‌توانی من را ببری بالای سر البرز؟»

«چایتان را بخورید، بعد می‌رویم.»

«نه عزیزم، نمی‌توانم صبر کنم، همین الان باید برویم!»

بی آن که چیزی بگوید، برخاست و روسری گلدارش را بر سرش انداخت: «برویم!»

کوله پشتی‌ام را برداشتم و راه افتادم.

«چرا بارتان را برمی‌دارید؟ مگر نمی‌خواهید برگردید؟»

.....

«نه، نمی توانم، دیگر وقتی برایم نمانده، باید بروم!»
 «از بابا خدا حافظی نمی کنید؟»
 «دیگر وقت نیست. از او معذرت بخواه. بگو باید می رفتم. می فهمد!»
 تا پای تپه صحبتی نکردیم. به تپه که رسیدیم، پرسیدم: «خیلی مانده؟»
 «نه، گورستان نوک تپه است!»
 «باشد، تو برگرد به کارت برس، من خودم می روم.»
 «دلَم می خواهد با شما بیایم!»
 «نه، برگرد! می خواهم تنها بروم. از من دلگیر نشو، اما بگذار تنها بروم. آخر شاید دوست های قدیمی حرف های خصوصی داشته باشند!»
 اشک در چشم هایش حلقه زد: «یعنی واقعاً می روید؟»
 «آره دخترم، می روم. اما دیگر به کسی نگویی بلد نیستی برقصی! خیلی هم خوب می رقصی! مواظب آرش باش، باید روزی مثل پدرش دلیر بشود... راستی، این را هم از طرف من به او هدیه بده، بگو نگهش دارد!»
 شال گردن پشمی کهنه ام را به او دادم: «این رامی شناسی؟»
 نگاهش کرد و بعد با دقت بویدش: «نه! اما بوی آشنایی می دهد!»
 «بوی مادرت است. از پدرت بپرس!»
 سرش را پایین انداخت و گفت: «دیگر بر نمی گردید؟»
 «نه، فکر نمی کنم این بار دیگر بتوانم برگردم. نمی روی؟»
 آرام به طرف ده برگشت.
 «راستی صبر کن!»
 رویش را برگرداند.
 «عمو را نمی بوسی؟»
 به طرفم آمد و گونه ام را بوسید: «زبر که نیست؟!»
 «نه، زبر نیست، اما نرم هم نیست!»
 و گریه کرد.

درد مزمن سینه‌ام، روز به روز توانم را بیش‌تر می‌گرفت و چاره‌ای نداشتم جز این که تندتر حرکت کنم. با سرعت منازل را پشت سر می‌گذاشتم. اما باز، در هر لحظه نگاره‌ای می‌دیدم. نگاره‌هایی دیدم که در سال‌های طولانی رفتنم نتوانسته بودم ببینم. ریزه‌های پراکنده، خود به خود به هم نزدیک می‌شدند و گوهری را شکل می‌دادند که هنوز ذات آن رانمی‌شناختم. شناختن این گوهر می‌توانست میوه‌ی تمام رنج‌ها و سرگردانی‌هایی باشد که تاب آورده بودم. این تنها چیزی بود که می‌خواستم. تنها اگر مرگ که دم به دم نزدیک‌تر می‌شد، تا آن زمان به من امان می‌داد. احساس خستگی می‌کردم.

غروبی خسته و دلگیر، به زادگاهم رسیدم. خودم را همیشه رها از شهر و زادگاهم می‌دانستم. اما حالا که بعد از سی و هشت سال به آن برمی‌گشتم، شادی و آرامش عمیقی در خودم حس می‌کردم. شهر من هم مثل شهرهای دیگر عوض شده بود. خانه‌ها، کوچه‌ها و خیابان‌ها، همه شکل دیگری به خود گرفته بودند. شهر بسیار بزرگ‌تر شده بود و این در اوج شادی دلگیرم می‌کرد. مدتی در خیابان‌ها و کوچه‌های شهر پرسه زدم. نمی‌دانستم کجا بروم. همه جا آن قدر تغییر کرده بود که هیچ خاطره‌ای در من زنده نمی‌شد. یادم آمد در یکی از خیابان‌های شهر، کافه‌ای بود که گاهی می‌نشستم و حرف می‌زدیم و سیگاری می‌کشیدیم... آه! در میان دوستانم چه چیزی را گم کرده بودم؟ احساس گرسنگی کردم، مدت‌ها بود سیگاری نکشیده بودم. هوس غذا خوردن در آن کافه و نوشیدن فنجان‌ی قهوه و کشیدن سیگاری پس از آن، چون کودکی به وسوسه‌ام انداخت به دنبالش بگردم.

کافه هنوز سر جایش بود. فقط غبار زمان، کمی گرفته بودش. نشستم و غذا خواستم. با میترا هم به این جا آمده بودیم... میترا... چه قدر زیبا و خوب بود... و من از او گریخته بودم... میترا می‌توانست راه درازی را که پیموده بودم، کوتاه کند... هرگز نتوانسته بودم از گامی بیش‌تر به او نزدیک بشوم... میترا تنها کسی بود که می‌توانستم دلگیری‌هایم را برایش بگویم... همین جا با هم می‌نشستیم و قهوه می‌خوردیم... آه! پس از آن همه سال، این زخم کهنه باز شده بود... میترا هرگز ندانست دوستش دارم، ندانست که عاشقش بودم... او بود که نخستین بار، افسردگی ناگهانی‌ام را دریافت، او بود که مرا به آن مرخصی یک هفته‌ای ترغیب کرد... اما هرگز نتوانستیم با هم مهربان باشیم... همیشه در جدال نامعهد مسخره‌ای بودیم و همیشه، هر وقت دلم می‌خواست ببوسمش، با اود عوامی‌کردم... حالا نزدیک چهل سال گذشته بود و باز همان جا نشسته بودم، بی آن که بدانم آیا مرا دوست داشت؟ باز در تب و تاب بودم. باز تشنگی یک بوسه دلم را به تپش در آورده بود... نیمه‌ام را با میترا گذاشته بودم... باز مثل سی و هشت سال پیش، نگران بودم فراموشم کند، بی آن که بدانم عاشقش بودم... این همه سال تنها رفته بودم و او را بر جا گذاشته بودم... آه! می‌دانست عاشقش هستم؟ فکر می‌کردم خیلی از هم دوریم. فکر می‌کردم بین اندیشه‌های ماشکافی است که حتا با عشق پر نمی‌شود... اما میترا راز هستی‌ام بود... آه! خدا یا! حالا چه می‌کرد؟ زنده بود؟

.....

قهوه‌ام را تمام کردم. در آن زمان، مرگ تمام فکرم را پر کرده بود و فکر می‌کردم می‌توانم می‌تواند با من به بیکار مرگ بیاید... مرگ بار دیگر پیروز شده بود.

از پیشخدمت جوان سیگاری خواستم. نمی‌دانستم فرو دادن دود تلخ سیگار، پس از چهل سال، می‌تواند این طور لذت‌بخش باش... در این شهر دگرگون شده، امید نداشتم که پیدایش کنم... من او را به قاصدک سپرده بودم، چه طور می‌توانستم در انتظار بازگشت میترا با قاصدک، قاصدک با باد باشم؟ از کافه بیرون زدم. امیدوار بودم بیمارستان هنوز همان جا باشد، و بود. با همان ساختمان، اما کمی جلا گرفته. اسمش عوض شده بود. به نظر نمی‌رسید دیگر بهترین بیمارستان شهر باشد. این را می‌شد از شکل خانه‌های اطرافش فهمید. تمام زندگی‌ام پیش چشم‌هایم تجلی کرد. بار دیگر درد سینه‌ام شدت گرفت و حافظه‌ام که سال‌های درازی خفته بود، در آن غروب بیدار شد.

رؤیاهای دوران کودکی... پدری گرفتار و مادری که خیلی زود از دست داده بودم. کودک بودم، سرزنده و چابک و خندان، پنج سالم بود و موهایم صاف و نرم. عاشق بازی و دویدن در هوای باز بودم. بهترین دوستانم خواهر و برادری بودند. پسر کمی بزرگ‌تر و دختر کمی کوچک‌تر از من. حرکت سریع تصاویر، در همین نقطه ایستاد...

...روزی با دو دوستم چند بسته شکلات برداشتیم و از خانه فرار کردیم. اما زیاد دور نرفتیم. یکی دو محله آن طرف‌تر، خانه‌ی متروک و خرابه‌ای بود. تصمیم گرفتیم آن جا زندگی کنیم. نزدیک عصر، پیام آمد و گفت: «سیاوش!»

«ها!»

«من ... چیز دارم!»

«خوب! برو توالت!»

«آخر خانه‌مان توالت ندارد!»

راست می‌گفت. دستشویی خانه پر از خرده گچ و آجر بود. سطل شکسته‌ای برداشتم و در یکی از اتاق‌ها گذاشتم: «از این به بعد، این جا می‌شود دستشویی، برو کارت را بکن!» کمی بعد، گریه کنان از اتاق بیرون آمد و گفت: «نشد!»

«یعنی چه؟»

«کثیف بود!»

«حالا فعلاً همین را داریم!»

«اما... آخر من شلووارم را کثیف کردم!» و صدای گریه‌اش بلند شد. سپیده آمد و با ترس پرسید: «حالا باید چکار کنیم؟»

فکر کردیم شاید بهتر باشد به خانه برگردیم و اگر می‌خواهیم این کار را بکنیم، باید پیش از تاریکی راه بیفتیم تا دست‌کم عوایمان نکنند. البته او که به هر حال کتک می‌خورد، چون شلووارش را کثیف کرده بود. داشتیم نقشه‌ی فرار جدیدی را می‌کشیدیم که خانواده‌ی ما از آن محله رفت و دیگر هرگز آن‌ها را ندیدم...

دل‌م برایشان تنگ شده بود. اگر می‌دانستم کجا می‌توانم پیدایشان کنم، حتماً سراغشان می‌رفتم. زنده بودند؟ مثل من پیر شده بودند؟ هرگز فرار کردند؟ و بعد فکر کردم: «من که بالاخره فرار کردم»، و خندیدم...

.....

...سال‌ها گذشت. یادم آمد که در دانشگاه هم سرزنده و هیاهو برانگیز بودم. فکر می‌کردم دوست‌های زیادی دارم، چرا که همیشه دیگران را می‌خنداندم و خودم بلندتر از همه می‌خندیدم، خنده‌ی بریده بریده‌ای که به سکسکه می‌مانست و خودش، دیگران را می‌خندانند، زمانی که موهایم دیگر زبر و خشن و آشفته بود. مدرکم را گرفتم و شروع به کار کردم و هنوز می‌خندیدم. کارم خوب بود و رئیس بیمارستان از کارم راضی بود. خوشبخت بودم و حسد دیگران را بر می‌انگیختم. که همچنان می‌خندیدم...
...روزی، این جوان سرزنده‌ی خنده‌روی خوشبخت، در خودش فرو رفت. بین آن‌ها که وانمود می‌کردند دوستش دارند و بین آن‌هایی که حتا به دوست داشتنش وانمود هم نمی‌کردند، زمزمه در گرفت. همه می‌خواستند راهنمایی‌اش کنند. اما او گرفته بود و نمی‌خندید. چندان نخندید، که سرانجام یک هفته کناره گرفت و پس از یک هفته، خسته‌تر از پیش، برگشت...
جوان را دیدم که سپیده‌دم یک روز مه گرفته به شهر بازگشت، به بیمارستان رفت، کمی بعد از بیمارستان بیرون دوید، به خانه‌اش رفت و از آن پس، دیگر هرگز خبری از او نشنیدند.
آن جوان، حالا بعد از سی و هشت سال، برگشته بود و جلو همان بیمارستان ایستاده بود. فکر کرد اگر در این شهر خاطره‌ای از او مانده باشد، در سلسله‌ی تابلوی مردگان است. اما به هر حال، از این که برگشته بود، خوشحال بود. از به یاد آوردن خاطره‌های زمان جوانی‌اش شاد بود. از به یاد آوردن میترا می‌خندید. از دیدن بیمارستان هیجان داشت.

نگهبان بیمارستان پرسید: «کاری داشتید، پدر؟»

لبخند زد: «آره پسر، من دکترم، یک وقتی این جا کار می‌کردم، آمده‌ام ببینم بیمارستان چطور شده!»
«یادم نمی‌آید، چند وقت پیش؟»

با خنده گفتم: «نزدیک سی و هشت سال پیش! می‌توانم بروم تو؟»
همان طور که خیره نگاهم می‌کرد، از سر راه کنار رفت.

راهروها بار دیگر مرا به یاد مرگ انداخت. مدت‌ها بود به او فکر نکرده بودم. یادم آمد زمانی چه گونه تمام فکرم را اشغال کرده بود. انگار دیگر از ذهنم بیرون رفته بود، شاید هم در پستوهای مخفی اندیشه‌ام خفته بود. فکرم در تکاپوی چیز دیگری بود.

از پزشک جوانی، سراغ یکی از دوست‌هایم را گرفتم. استادش بود و چند سال پیش مرده بود. یاد مرگ در ذهنم روشن شده بود. نفسش را مهربانانه به پشت گردنم می‌زد. پشت در اتاق شماره‌ی یک ایستاده بودم. دیگر شماره‌ای بالای در نبود. اما می‌دانستم همان اتاق است. وارد شدم، همان تخت، همان جا، اما کسی در آن نخواستید بود. تنها امیدم آن بود که او را باز همین جا ببینم. انگار این اتاق، سال‌ها متروک مانده بود. بیهوده امیدوار بودم. آه! کاش می‌آمد، آخر نامش چه بود که به یاد نمی‌آوردم؟ من که از مه گذشته بودم... در برابر تخت زانو زدم و سرم را در میان ملحفه‌های چروک و چرک فرو بردم. درد سینه‌ام به نهایت او جش رسیده بود و دیگر به امان مرگ امید نداشتیم. همه چیز همان شبخ بود.
با ناتوانی برخاستم و از بیمارستان بیرون رفتم. میل به دیدار خانه‌ام پیش از مرگ، تنها چیزی بود که مرا به طرف آن کشاند.

جلو خانه‌ام، تنها خانه‌ای که در تمام زندگی‌ام داشتم، ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه بکنم. این همه راه آمده

.....

بودم و تازه فهمیده بودم این خانه دیگر مال من نیست. البته نمایش نسبت به آن زمان تغییری نکرده بود. دلم می‌خواست بدانم کی در «خانه‌ی من» زندگی می‌کند. اما شهادت در زدن هم نداشتم. می‌ترسیدم مرا از آن جا برانند. چه بسیار درهایی را بدون تردید زده بودم و حالا از زدن در خانه‌ی خودم می‌ترسیدم! روی سکوی کنار در نشستم. خانه‌ام پس از این همه سال، در محله‌ی کهنه‌ای بود، در یکی از نقاط شلوغ و کثیف شهر. تصمیم گرفتم کمی بنشینم، نفسی تازه کنم، وداع کنم، و باز به راه خودم بروم... هرچند می‌دانستم، از ته دل می‌خواهم بمانم، دلم می‌خواست چهره‌ی آشنایی بینم...

در خانه با قژ قژ باز شد. زن سالخورده‌ای بیرون آمد و کیسه‌ی زیباله‌ای کنار در گذاشت. تپش قلبم را می‌شنیدم... خودش بود... سینه‌ام تیر کشید... نفس زنان از جایم بلند شدم و با صدای لرزانی نالیدم... با تعجب سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. امکان نداشتم مرا بشناسد. اگر او تغییر کرده بود، از آن سیاوش جوان هیچ اثری نمانده بود. حتا اگر خاطره‌ام در ذهنش زنده مانده بود، باز هم نمی‌توانستم امیدوار باشم که بشناسدم... «خدای من! سیاوش، تویی؟!» در آغوشش کشیدم.

دستم را با شدت می فشرد.
«پس بالاخره آمدی!»
«آدم، میترا!»
«چهل سال می شود!»
«سی و هشت سال، میترا عزیزم!»
«دیگر ناامید شده بودم!»
پس از سی و هشت سال، باز به درون خانه ام رفتم.
«تنها زندگی می کنی؟»
«از وقتی شوهرم مرد، تنهایم!»

داشتم گم شده ام رامی یافتم. گره هایی یک به یک درونم باز می شد و شادی درونم می شکفت. شوهر میترا مرده بود و من که امید به دیدن حتا یک شب دیگر را هم نداشتم، به شوهرش حسودی ام می شد. سال ها بود چنین احساسی را تجربه نکرده بودم. فکر نمی کردم حسادت هم می تواند لذت بخش باشد. درد سینه ام مثل همی روح اوج گرفته بود، اما نمی توانستم بگذارم این یک شب را، تنها شبی را در تمامی زندگی پریشانم، که فقط به خاطر خودم شاد بودم، از من دریغ کند. شادی چه لذت بخش بود. نمی دانستم این قدر بی قرار میترا بوده ام. نمی دانستم ممکن است باز بینمش. نمی دانستم او می تواند مرا از ورای شکستگی هایم بشناسد... چه زندگی ای، از خودم شروع کرده بودم و به خودم رسیده بودم...

تانیمه های شب نشستیم و از هر جا صحبت کردیم. میترا گفتنی زیاد داشت: پس از رفتنم، مدتی دنبالم گشته بودند، اما بالاخره ناامید شدند و فکر کردند به دنبال افسردگی، در جایی خودکشی کرده ام. فقط میترا بود که فکر می کرد بالاخره برمی گردم. برای همین، وقتی خانه ام را به حراج گذاشتند، به بهای گرانی آن را خریدم، چون «می دانستم وقتی برمی گردی، دیگر نمی خواهی سرگردان باشی!». حتا وقتی ازدواج کرد، حاضر نشد از این خانه برود و شوهرش را واداشت در همین خانه بماند. اما این اواخر دیگر نومید شده بود. فکر نمی کرد سفرم این قدر دراز باشد و شاید واقعاً مرده بودم... و شبی مرا پشت در خانه پیدا کرده بود. از شوهرش پرسیدم. شوهرش مثل باران بهاری بود. مدت کوتاهی در زندگیش باریده بود و رفته بود. اما همان بارش کوتاه، تمام زندگی میترا را رویانده بود. شوهرش عاشق میترا بود و میترا، پس از مرگش بود که فهمید نیمی از قلبش را از دست داده. شوهرش به خاطر میترا مرده بود. میترا سخت بیمار شده بود. شوهرش شب و روز بالای سرش نشسته بود و سرانجام، در شبی توفانی که برف سختی می بارید، در حالی که میترا هذیان می گفت و خواب می دید در کلبه ای کوهستانی، در میان برف و بوران و توفان است، بیماری به جای میترا، شوهرش را برده بود. نوبت من شد. با اشتیاق پرسید در این زمان دراز چه کرده ام. با خنده گفتم:

«نصف این مدت را در حال رفتن بودم، نصفش را برمی گشتم.»
بار دیگر همان جوان سرزنده‌ی خنده رو شده بودم. لطفه می‌گفتم. داستان‌های آن زمان‌ها را برای هم تعریف می‌کردیم. از دوست‌هایمان گفتیم که از آینده‌شان بی‌خبر بودیم. و کم‌کم باز به خاطره‌های دوران سفرم رسیدیم. و باز میترا از رفتن من گفت: «دوست‌هایت بعد از این که فکر کردند مرده‌ای، سنگ یادبودی برایت گذاشتند!»
«هنوز هم هست؟»

«نه! بعد از سی سال آن قبرستان را زیر و رو کردند و روی آن پارکی ساختند!»
هر دو به هم نگاهی کردیم و خندیدیم.
موسیقی گذاشتیم و شروع کردم به رقصیدن. همیشه رقصیدنم را مسخره می‌کرد و این بار هم مثل همیشه! و حتا مسخره شدن هم شیرین بود. درد سینه‌ام شدت گرفت و پیش از این که به یاد بیاورم پیر شده‌ام، از شدت درد بر زمین افتادم. با عجله زیر بازویم را گرفت و با نگرانی گفت: «عجله نکن سیاوش، حالا وقت هست! امشب خسته‌ای، دیگر برو بخواب!»

کاش زمانی مانده بود، که به‌تندی اما متین، رو به پایان بود و دلم نمی‌خواست این لحظه‌های کوتاه را از دست بدهم. با این وجود، مانند کودک حرف شنویی از دستورش پیروی کردم و به بستر رفتم. تا ساعتی بعد، هنوز صدای هیاهویمان را از سالن می‌شنیدم. فکر کردم زمانی که بسیار تنها بوده‌ام و بارها به نابودی نزدیک شده‌ام، دوستی داشته‌ام که نگرانم بوده، چه قدر آرام کننده بود. اگر انسان دوستی داشت، دیگر سرگردانی و تنهایی‌اش چنین درد آور نبود.

سکوت مطلق برقرار شد. نور سیمین ماه از لای پرده به درون اتاق تابید. آرام به ایوان رفتم و بر چهار پایه‌ی کوچکی نشستم. ماه آن بالا، گرفته بود و غمگین نگاهم می‌کرد. نمی‌خواستم شادی کوچکم را خراب کند: «می‌دانی، امشب خیلی خوشحال بودم!»

در حالی که به زحمت لبخند می‌زد، گفت: «آره، قشنگ هم شده بودی!»

با خنده اعتراض کردم: «من همیشه قشنگ بودم!»

خندید: «نمی‌دانم، اما امشب سرشار از زندگی بودی!»

«عجب!»

«تو که همین طور شاد می‌مانی؟! نمی‌خواهی که دوباره به سفر بروی؟»

«اگر بتوانم، مدتی این‌جا می‌مانم، تا بعد چه بشود!»

شهامت وداع نداشتم. اما مسخره بود. او همه چیز را می‌دانست و من فقط خودم را فریب می‌دادم. به‌زودی سپیده سر می‌زد و فرمان حرکت من می‌رسید و من، به‌سادگی این لحظه‌های واپسین دیدارم را با تنها دوستی که همیشه با من بود، قلب خودم، از دست می‌دادم... سعی کرد به یکی از لطفه‌هایم بخدمت. تاب نیاوردم: «دوست من، مرا ببخش، نمی‌توانم فریبت بدهم!»

ماه گریست و پاسخی نداد.

«فکر نمی‌کنم خیلی سخت باشد. دیگر می‌شناسمش!»

ماه می‌گریست و چیزی نمی‌گفت.

«اما من ناراضی نیستم. خیلی در دنیا پر سه زده‌ام. خیلی زندگی کرده‌ام و حالا باید پایان کارم را قبول کنم. چیزی نیست که از آن بترسم. فقط... کمی از مرگ دلگیرم، حاضر نشد به من که می‌دید چطور در حسرت

دانستن يك نام می سوزم، مجالی بدهد... اما ماجرای من همین جا تمام نمی شود. قبول دارم که شکست خورده ام... اما نه در همه چیز... می دانم، یک عمر، میترا را از دست دادم و خیلی دیر فهمیدم که دوستم داشت... اما مسافره های دیگری هم از شب خواهند گذشت و آن ها را به تو می سپارم. سرگردانی شان را کوتاه کن.»

ماه می گریست و چیزی نمی گفت. من آرام بودم. نگران هیچ چیز نبودم. چیزی برای از دست دادن نداشتم. رو به ماه کردم:

«دوست من، یک بار از تو خواستم یادم بدهی چه طور آن بالا، پیش تو بیایم و بدانم اندوه ماه از چیست، اما تو خاموش پشت ابرها پنهان شدی و من را سرگشته ول کردی!»

ماه خاموش بود.

«حالا می دانم! خیلی آسان است. ما همه آن بالا ایم. خیال می کنیم روی زمینیم. تو هم این پایینی، خیال می کنی در دوردست های آسمانی، کافی است یادمان بیاید و بعد من پیش تو آن بالا می آیم، و تو می آیی پایین، پیش من.»

ماه لبخند زد.

«می خواهم بیشتر بیایم. می خواهم تا پیش از سر زدن آفتاب، پیش تو باشم!»

چشم هایم را بستم و بودن زمین را زیر پایم فراموش کردم. کنار ماه فرود آمدم و درونش نشستم. ماه را بوسیدم.

«پس آمدی؟ می خواهی بدانی من چرا اندوهگینم؟»

نور خورشید از آن دورها، به ماه می تابید. ستارگان کورسو می زدند. تصویر همه چیز همان بود که از زمین دیده می شد. تنها تفاوت، تنهایی سردی بود که بر همه چیز، رنگ غمباری انداخته بود. زمین را برای نخستین بار از دور دیدم. چه تنها بود. چه کوچک بود. چه مغرور بود... حباب هوایی که خودش را درونش حبس کرده بود، حقیقت را می شکست. در دایره ی بسته ای دور خودش می چرخید. زمین کوچک بود، بسیار کوچک، تنها بود، بسیار تنها، سرگردان بود، بسیار سرگردان، در چرخش بی حاصل ابدی... با اندک نور نقره ای ماه روشن شده بود. در اولین نگاه، دریا را دیدم که با تمنا، خروش آمدن نزد ماه را داشت. مسافری را دیدم که کنار دریا نشسته بود، بر ماسه های ساحلی، خیره به ماه...

«مرا می بیند؟»

«نه، تو حالا درون منی!»

با مهربانی با مسافر حرف می زد. رویم را گرداندم. زمین حقیقت را در مرز آن حباب هوا از دست داده بود. در زمین، شهوت را دیدم که در تاریکی شب، پرده ی شرم را دریده بود. قتل را دیدم، در خواباندن شهوت بودن... گرسنگی را دیدم، در تمسخر قدرت انسان... کابوس های شبانه را دیدم، در تلاشی برای یادآوری... رؤیاهای شیرین را دیدم، در تسکین تنهایی... زادن و درد کشیدن را دیدم، در التماس بقا... جنگ را دیدم، در فراری برای فراموشی... کودکان را دیدم، در سرگردانی نخستینشان در دل شب... فقر را دیدم، در خستگی تمدن... خون را دیدم، در خشم بودن... ظلم را دیدم، در آرزوی انسان برای خدایی... آواز شنیدم، آواز عصیان، آواز تنهایی، آواز تمن... در آواز، ناله ی انسان را شنیدم... فنا را دیدم که حتا مرگ از آن می گریخت... مرگ را دیدم که فریاد زنان، می کوشید در اندیشه ی انسان، واقعیت و حقیقت را به یگانگی برساند... انسان خواب بود. افسون شده بود، تنها بود، ترسیده بود... انسان در این تنهایی مطلق، در این وانهادگی، در این دلهره، نگران نگاهی از بالا بود... اما فراموش کار بود... این را از نگاه غمگین مرگ

فهمیدم... عجیب این که در آن کهکشان بی پایان، مرگ فقط در زمین بود... در آن آسمان که هیچ موجود زنده‌ای نبود، مرگ وظیفه‌ای نداشت... مرگ تنها جایی بود که انسان از درونش می‌توانست راهی برای خروج از جناب بیابد. مرگ دیگر خسته شده بود... در جست و جوی جانشینی بود... همدمی می‌جست برای تنهایی انسان، دنبال نیرویی می‌گشت برای عظمت بخشیدن به کوچکی مسخره‌ی انسان... مرگ گریان بود... با لرزه به ماه گفتم: «به زمین برمی‌گردم، تو دل بزرگی داری، اما من دیگر نمی‌خواهم بینم!» ماه رویش را از آن مسافر نشسته در کنار دریا، برگرداند و لبخند زد.

روی زمین، در ایوانی، بر چهار پایه‌ی کوچکی نشسته بودم و به ماه نگاه می‌کردم. ماه اندوهگین بود و دل من شکسته بود. دل شکسته‌ام به من گریستن را آموخت. پس از سال‌ها گریه کردم. گریه، درد درون سینه‌ام را کم کرد. آرامم کرد. دلم را پاک کرد. شالوده‌ی وجودم را پالود، چشم‌هایم را شست و شوره‌ای بر صورتم جا گذاشت. سپیده می‌دمید و ماه در مسیر همیشگی‌اش دور می‌شد. به ناپدید شدنش نگاه کردم. دوست خسته‌ام، ماه، در آخرین لحظه گفت: «آرش، دوست مهربانم، با آن مسافر حرف می‌زنم...»

خورشید کم کم بر می‌آمد. سرم را بلند کردم و به روشنایی‌اش در شرق چشم دوختم: «پدر، تو به آرش راز پیکان را آموختی، آرش برای همه چیز از تو سپاسگزار است. گستاخی‌هایم را ببخش. بتاب، روشن کن، گرم کن... اما بگذار دوستت بدارند...»

رویم را برگرداندم و به داخل خانه رفتم.

میترا بیدار شده بود. به دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم. آینه‌ام، بی آن که در درازای زمان، جلایش رفته باشد، آن جا بود و سال‌ها بود در آینه نگاه نکرده بودم. بابا‌اش، از پشت آینه نگاهم می‌کرد. انگار رنج کشیده بود. دلم سوخت. موهایش همه سفید شده بود. صورتش شکسته بود. با این همه، چیزی در صورتش می‌خندید.

«دیدی باز هم همدیگر را دیدیم؟»

«پس خودتی!»

«آره، گریه کردی؟ می‌توانی راه بیفتی؟»

سی و هشت سال بود در آینه‌ام نگاه نکرده بودم. نقطه‌ی مرکز خانه‌ام که مرا چنان به سوی خودش کشید، همین جا بود. آغازین و واپسین نقطه همین جا بود. سفرم از همین جا شروع شده بود. به موهایم دست کشیدم. بابا‌اش لبخند زد. آن تارهای سفید، نرم و صاف بود. فکری در سرم جرقه زد. امیدی در دلم درخشید. همه چیز را فهمیده بودم. بیرون آمدم. میترا با نگرانی منتظرم بود. دستش را فشردم:

«میترا عزیزم، دلم می‌خواست تا آخر پیشت می‌ماندم. اگر سی و هشت سال پیش بود، پیش تو می‌ماندم و آنقدر سفت در بغلم می‌گرفتمت که نتوانی فرار کنی. یا شاید هم به زور با خودم می‌بردمت. اما حالا دیگر نمی‌توانم... تو همیشه در کم کرده‌ای، بگذار همین الان بروم. خواهش می‌کنم...»

چشم‌های نمناکش را پایین انداخت و گفت: «کله شق! می‌دانستم، سعی کردم نگهت دارم، اما می‌دانستم نمی‌توانم، شاید همین درست باشد، سیاوش عزیزم، برو، مرا به خاطر داشته باش، من همیشه عاشقت بودم... بعد از این هر شب به ماه نگاه می‌کنم...»

چشم‌هایم را بستم و برای نخستین و واپسین بار، لب‌های پیرش را بوسیدم.

تا دم در همراهم آمد. در آخرین لحظه پرسید: «باز هم برمی‌گردی؟ من منتظرت می‌مانم!»

لبخند زدم: «برمی‌گردم!»

.....

از متصدی فروش بلیت قطار پرسیدم: «اولین قطار کی حرکت می‌کند؟»
«کدام قطار؟»

«همان که زودتر حرکت می‌کند!»

ایستگاه‌ها دنبال هم می‌گذشتند. همه چرت می‌زدند. فقط جوانی که در کنارم نشسته بود، مشغول کتاب خواندن بود. چه قدر می‌شناختمش! با علاقه نگاهش می‌کردم. اما او کوچک‌ترین توجهی به من نداشت. نمی‌دانم چرا آن قدر به نگاهش احتیاج داشتم. همچنان مغرور، غرق کتابش بود... آهی کشیدم... زیر لب غرولند کرد. عجب! با نگرانی سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. لبخند زد. رنگش پرید. یک لحظه بعد، صدای خنده‌ی ما تمام کویه را پر کرده بود. نگاه پرسش‌گری به من انداخت. با هیجان پاسخ دادم:

«ایستگاهم را پیدا کرده‌ام! بعد از چهل سال!»

خسته بود. چشم‌هایش را بر هم گذاشت و خوابید. من هم چشم‌های پیر و خسته‌ام را بستم.
دستی تکانم داد.

«پاپیک! خودتی؟»

«عجب! پس تو هم پیر شدی!»

«اما تو همان پسرکی!»

«ولی تو پیر شدی!»

آقا حیدر گفت: «دکتر، پیر شده‌ایم، مگر نه!»

«آری، آدمیزاد این طور است دیگر!»

مشایه گفت: «من مادرم!»

«من بوته‌ی وحشی!»

گلگونه نالید: «واقعاً می‌روی؟»

«مادر ما، تو می‌مانی!»

آرش گفت: «پدرم؟»

«بر فرازش برو!»

میترا گوشم را کشید: «بازیگوشی بس نیست؟»

«نه آن‌گاه که در مستی ست.»

سایه دست در گردنم انداخت: «من تشنه‌ی آن بوسه‌ام!»

«من تشنه‌ی آن واژه!»

«بوسه از واژه می‌گذرد. به بیرون نگاه کن!»

از پنجره‌ی قطار به بیرون نگاه کردم. گندم‌زار!
پیاده شدم. هوا ابر بود و مه کم کم پایین می‌آمد. زانو زدم. مه پایین تر آمد... نور، گندم، باد... همه یکی بودند. همه چیز را دیدم. سرم را بلند کردم و رو به گندم‌زار مه گرفته، فریاد زدم: «ای دختر شفاف، ای دختر مه، ای مهر، آزادم کن!»



مه تمام گندم‌زار را پوشانده. راحت شده‌ام. آیا تا کنون به گندم‌زار مه گرفته نگاه کرده‌اید؟ آیا به تراکم مه خیره شده‌اید؟ آیا او را دیده‌اید؟ من می‌شناسمش؛ موهای طلایی، لباس صورتی، لطافت یک نسیم، شفافیت یک شبنم، نور یک خورشید، زیبایی یک آغاز، آزره یک گل سرخ، ... او از درون تراکم مه سر بر می‌آورد. موهایم نرم و صاف شده و او برگشته. نامش را بر زبان آورده‌ام. همه چیز را به یاد آورده‌ام. بر زمین گام نمی‌فشارم. بر فراز آن می‌لغزد. دستم را می‌گیرد و از جا بلند می‌کند: «از دور دست‌ها نیامده‌ام. از درونت برگشته‌ام. کلام، عشق است. جایی که حرکت، آرامش، فرسایش، سکون، آغاز، پایان، مرگ، زندگی، پراکنش، یکتایی بی‌تنهایی، لذت، رنج، همه یگانه می‌شود. جایی که من در بودن من حل می‌شود... مرا ببوس تا با این همه یگانه شوی!»

«از آمدن نمی‌ترسم. اما می‌خواهم بمانم. حالا که می‌دانم، می‌خواهم بمانم، سایه‌ی میترا را در کوهستان دیده‌ام، اما در شهر تنه‌است، به او نگفتم عاشقش. تور پاپیک پاره است، البرز مرده!»
«مرا ببوس و نپرس!»

می‌بوسمش، نسیمش درونم می‌وزد. گندم‌زار کوچک تر شده و من پراکندگی بودن را تجربه می‌کنم. جنینی شکل گرفت. جنینی در تخم مرغ هستی که اهریمن در آن حبس شده و گزیری جز نبرد ندارد. کودکی در آمیختگی نور و اهریمن زاده شد. نوزادی گریست. باد می‌وزد. گندم‌زار دور است... نور... سیاهی... نور... نور خیره کننده... نه مرگی هست، نه داسی، نه پایانی... سوزشی در دستم حس می‌کنم... صدای پیچ پیچ می‌آید، صدای گریه می‌شنوم... صدای میتراست... خدای من، میترا... می‌بینمش... روی صورت‌م خم شده و گریه می‌کند... قطره اشکی بر صورت‌م می‌چکد... چه قدر شبیه سایه است... سقف و دیوار... انگار روی تخت خوابیده‌ام... صداها واضح می‌شود. صدای یک مرد است.

«انگار دارد به هوش می‌آید. یعنی زنده می‌ماند؟»

لب‌های میترا تکان می‌خورد، صدایش همان آهنگی است که کنار رود نواختم...

«سیاوش، تو می‌توانی، چشم‌هایت را باز کن!»

از میان نور و تاریکی بیرون می‌آیم. تمام وجودم به جنب و جوش در می‌آید. باید برگردم. باید زنده بمانم. باید زنده بمانم. میترا این جاست. جوان و سرزنده، برای من گریه می‌کند... باید برگردم...
«چی شده؟»

اشک و خنده‌ی میترا با هم می‌آمیزند. چه قدر زیباست این منظره، چرا این همه سال آن را ندیده بودم؟ میترا سرش را میان دودستش می‌گیرد.

«آخر سیاوش، چرا؟ چرا این کار را کردی؟»

.....

«میترا؟ چه قدر زیبا و جوانی! چه قدر دوست دارم!»
«تو احمق ترین آدمی هستی که دیده‌ام! دیگر نمی‌گذارم ریشت را بتراشی، تیغ ریش تراشی را نباید دم دست تو گذاشت! الان درست سی و هشت روز است که شب و روز برای من نگذاشته‌ای!»
تیغ ریش تراشی! پس هنوز فرصت داشتم.
«میترا! می‌آیی با هم برویم سفر؟»



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir